



به یاد جانباختگان خاطرات بازماندگان قتل عام ۱۳۶۷

مرکز اسناد حقوق بشر ایران

مرکز اسناد حقوق بشر ایران نهادی بیطرف و مستقل پژوهشی است که هدف آن ایجاد یک تاریخچه جامع و عینی از وضعیت حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران از زمان انقلاب سال ۱۳۵۷ به بعد می‌باشد. این تاریخچه، شامل جمع‌آوری و تجزیه و تحلیل طیف گسترده‌ای از اسناد و مدارک است که به صورت آرشیو، جهت مطالعه و تحقیق در دسترس عموم قرار خواهد گرفت. با تکیه بر این اصل که مسئولیت‌پذیری در قبال تخلفات گذشته لازمه پیشرفت اجتماعی و تحولات دموکراتیک در آینده خواهد بود، مرکز اسناد حقوق بشر ایران، گفتگو و تبادل نظر آگاهانه درباره وضعیت حقوق بشر در ایران را تشویق و ترغیب می‌نماید. این مرکز با تعداد زیادی از پژوهشگران و متخصصان در زمینه مستندسازی موارد نقض حقوق بشر و سایر پروژه‌ها همکاری می‌کند.

اهداف مرکز اسناد حقوق بشر ایران

- بررسی و مستندسازی موارد تخلف حقوق بشر در ایران؛
- ارتقای سطح آگاهی مجامع بین‌المللی از تخلفات حقوق بشر در ایران و تحت فشار قرار دادن دولت ایران برای خاتمه دادن به این تخلفات؛
- ارتقای سطح آگاهی مردم ایران از موارد تخلف حقوق بشر در ایران و استانداردهای بین‌المللی حقوق بشر؛
- ایجاد مجموعه و آرشیوی اینترنتی از اسناد حقوق بشر با این امید که روزی در پیشرفت و حمایت از روند مسئول شناختن متخلفان مورد استفاده قرار گیرد.

آدرس:

Iran Human Rights Documentation Center

129 Church Street, Suite 304

New Haven, CT 06510, USA

تلفن: ۷۷۲-۲۲۱۸ (۲۰۳)

نمبر: ۷۷۲-۱۷۸۲ (۲۰۳)

پست الکترونیکی: info@iranhrdc.org

پایگاه اطلاعاتی: <http://www.iranhrdc.org>

عکسها: نقاشی روی جلد اثر کیانوش مجیدی، هنرمند و خواهر یکی از جانب‌اختگان قتل عام ۱۳۶۷، تحت عنوان "خاوران" می‌باشد. عکس روی جلد از ابراهیم رئیسی، یکی از اعضای کمیسیون مرگ تهران در سال ۱۳۶۷، می‌باشد.

شعر پشت جلد نیز از خانم کیانوش مجیدی می‌باشد که در حاشیه نقاشی خود تحت عنوان "خاوران" نوشته است.

به یاد جانباختگان

خاطرات بازماندگان قتل عام سال ۱۳۶۷

مرکز اسناد حقوق بشر ایران

دی ۱۳۸۸

فهرست مطالب

الف.....	فهرست مطالب
۱.....	پیشگفتار
۳.....	شهادتنامه خانم م.م
۱۴.....	شهادتنامه مهیار مکی
۲۹.....	شهادتنامه خانم شکوفه سخی
۴۲.....	شهادتنامه خانم سپیده
۵۲.....	شهادتنامه خانم شهلا آزاد

پیشگفتار

به یاد جانباختگان: خاطرات بازماندهگان قتل عام سال ۱۹۸۸، مجموعه ای از شهادتنامه های پنج زندانی زن در رابطه با فاجعه کشتار هزاران زندانی سیاسی در سال ۱۳۶۷ در زندان های جمهوری اسلامی می باشد. این مجموعه، نتیجه گفتگوهای مستقیم و تلفنی کارمندان مرکز اسناد حقوق بشر با شاهدان آن فاجعه می باشد که دقیقاً ۲۱ سال بعد از آن فاجعه در تابستان سال ۱۳۸۸ صورت گرفت. همراه با گزارش قبلی مرکز فتوای مرگبار، قتل عام سال ۱۹۸۸ ایران، این گزارش به مستند سازی آن تراژدی ملی می پردازد که کمتر مورد توجه جامعه جهانی قرار گرفته است.

همه این شاهدان یا عضو یکی از گروه های چپ بودند و یا یکی از اعضای خانواده آنان با یکی از جریان های چپ ایران رابطه داشتند. در مجموع همه این شاهدان بخاطر جرایم کوچک در اوایل سالهای ۱۳۶۰ که رژیم مخالفان خود را هدف قرار داده بود و آنان را زندانی، شکنجه، اعدام و تبعید می کرد دستگیر شدند. بیشتر این زندانیان بخاطر اتهامات سیاسی مبهم و بعضاً هم بدون هیچ اتهامی سالها در زندان ماندند و مورد بازجویی های مکرر و شکنجه سیستماتیک قرار گرفتند. در اوایل سال ۱۳۶۷، عده زیادی از زندانیان که حکم خود را سپری کرده بودند و بنام "آزادی ها و یا ملی کش ها" در داخل زندان شناخته می شدند در زندان های ایران وجود داشتند. بعد از سپری کردن دوران حکم، مقامات از "ملی کش ها و یا آزادی ها" می خواستند تا آنان مصاحبه ویدیوی کنند، فعالیت های سیاسی گذشته خود را محکوم و از آن اعلام انزجار نمایند. ملی کش ها بخاطر انکار از این خواسته های رژیم در زندان مانده بودند.

از اوایل سال ۱۳۶۶، زندانیان در سراسر ایران شاهد تغییراتی در زندان ها بودند. آنان از بازجویی های مکرر و توزیع پرسشنامه ها در داخل زندان یاد می کنند که حاوی سوالاتی در باره عقاید مذهبی و سیاسی آنان بودند. زندانیان معمولاً بر اساس جوابهای داده شده، مدت حبس، و نوع حکم بعداً در زندان طبقه بندی شدند. بعد از پذیرش قطعنامه سازمان ملل و اعلام آتش بس با عراق در تیر ۱۳۶۷، حالت اضطراری در زندان های سراسر ایران حاکم شد و مقامات شروع به جابجایی زندانیان از یک بند به بند دیگر (و گاهی به میان زندانیان دیگر) کردند. بسیاری از زندانیان مجاهد و چپ مجدداً به دادگاه فراخوانده شده و محاکمه شدند. اکثر محاکمه شده گان هرگز برنگشتند.

شاهدان این مجموعه از ایجاد یک فضای ترس، ابهام و سردرگمی در دوران اعدام ها یاد می کنند که بعد از حاکم شدن شرایط اضطراری در زندان ها بوجود آمده بود. بسیاری از آنان نمی دانستند که چه اتفاقاتی دارد در اطرافشان صورت می گیرد و قطعاً در اوایل نمی توانستند عمق فاجعه را درک کنند. یکی از این خانمها از تلاش های خود برای ردیابی شوهر زندانی شده اش یاد می کند و دیگران از فجایع داخل زندان پرده بر می دارند و فضای وحشتناک داخل زندان را ترسیم می کنند. عده از آنان از حبس های طولانی مدت انفرادی، بازجویی های مکرر، و شکنجه های مداوم جسمی و روحی یاد می کنند و عده دیگر به بازگویی جزئیات محاکمه مجدد خود در کمیسیون مرگ می پردازند که وظیفه داشت در باره عقاید سیاسی و مذهبی زندانیان سوال نموده و حکم تکفیر و ارتداد درباره آنان صادر نماید. کمیسیون زنان زندانی را که جبراً وادار به توبه می شدند، قابل عفو می دانست. اما زنان زندانی باید هزینه گزافی را برای آن می پرداختند که عبارت بود از چندین ضربه شلاق متواتر در مواقع پنجگانه نماز، تا زمانی که زندانی یا اسلام بیاورد و یا تحت شکنجه جان بدهد.

تا به امروز رژیم جمهوری اسلامی وقوع این فاجعه را کتمان می نماید و نیروهای امنیتی آن مانع برگزاری مراسم یادبود و تجمعات خانواده های قربانیان می شود که هر سال در سراسر ایران در جاهایی که تصور می کنند هزاران قربانی به شکل دسته جمعی در آن به خاک سپرده شده اند (مانند خاوران) گرد هم می آیند. بعلاوه، رژیم خبرنگاران، فعالان و خانواده های قربانیان را به شدت تحت نظر دارد و هر نوع گفتگوی عمومی را در این مورد قدهغن کرده است تا پرده بر اسراری که در اطراف این فاجعه کشیده است همچنان باقی بماند.

بعلاوه، خاطرات زندان، اعلامیه ها، سخنرانی ها، برگزاری کنفرانس ها، و این شهادتنامه ها تلاش دیگری است از سوی بازماندگان آن حادثه برای بزرگداشت از جان باختگان آن فاجعه که می خواهند ندای اعتراض خفتگان باشند و دولت ایران را به پاسخگویی فرابخوانند. مرکز اسناد حقوق بشر از این زنان شجاع سپاسگزاری می نماید که وقت گذاشته و خاطرات خود را با ما درمیان گذاشتند و گام به گام ما را در تدوین این شهادتنامه ها صمیمانه همراهی و رهنمایی کردند. برای رعایت مسایل امنیتی، بعضی از شهادتنامه ها با اسم مستعار در این گزارش درج شده است.



شهادتنامه خانم م.م

م.م (اسم مستعار)

اسم:

محل تولد:

تاریخ تولد:

شغل:

سازمان مصاحبه کننده:

مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه:

۶ خرداد ۱۳۸۸ (۲۷ می ۲۰۰۹)

مصاحبه کننده:

محل مصاحبه:

گواهان:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم م.م در ۱۰ صفحه و ۴۷ پاراگراف ترتیب شده است. مصاحبه به تاریخ ۶ خرداد ۱۳۸۸ (۲۷ می ۲۰۰۹) در اروپا صورت گرفت و به تاریخ ۱۰ آبان ۱۳۸۸ (۱ نوامبر ۲۰۰۹) توسط خانم م.م تصویب شد.

شهادتنامه

دستگیری

۱. من در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ (ماه می سال ۱۹۸۳) دستگیر شدم. من کادر رده یک حزب توده بودم و مسئولیت خیلی مهمی در شهر محل سکونتم داشتم. شش سال و نیم بعد را در زندان سپری کردم.
۲. رهبران حزب توده ایران در فوریه سال ۱۹۸۳ طی یک عملیات ضربتی سنگینی که از قبل طراحی شده بود دستگیر شدند. دستگیری کادرهایی مثل من، دومین ضربه ای بود که حزب توده متحمل شد. این ضربه ناشی از لو رفتن اطلاعاتی بود که از دستگیری های موج اول به دست رژیم افتاده بود.
۳. من را به دفتر سپاه پاسداران بردند که خیلی جای کثیف و هولناکی بود. در زندانهای جمهوری اسلامی دو چیز اجباری بود. یکی چشمبند به شکل دائمی و دومی چادر. چشمبند بدترین روش اعمال فشار بر زندانی بود.
۴. در آنجا متوجه شدم که تعدادی از دوستان حزبی ما قبلاً دستگیر شده اند و چون روابط ما ازهم گسسته بود، از یکدیگر خبر نداشتیم.
۵. نه روز ما را در دفتر سپاه پاسداران نگهداشتند. بازجوییهای مقدماتی و ساده را در آنجا کردند که البته در آنجا هیچ تصویری از زندانی بودن به آدم دست نمی داد. خودشان هم می گفتند که حالا عروسی شما است. بعد متوجه زندانی بودن می شوید. نه روز بعد ما را سوار اتوبوس کرده و به دادسرای شهر ما بردند و از آنجا ما را به گوهر دشت انتقال دادند که نسبت به اوین جای خیلی هولناک بود. تعداد ما شاید از ۱۵ نفر بیشتر نبودند و همه ما جزء زندانیان یک شهر بودیم و پرونده مشترک داشتیم.

انتقال به زندان گوهر دشت و برگشت از آن

۶. ما را بمدت سه ماه در انفرادیهای گوهردشت نگهداری کردند. در ابتدا هریک ما را در یکی از سالنهای بزرگ گوهردشت انداختند. مثلاً یک نفر در سالن "آ" بود و نفر دیگر در سالن "با" بود. صدای سکوت خیلی اذیت کننده بود. بازجویی به مدت سه ماه ادامه داشت، اما با شکنجه همراه نبود. مرا همیشه در طول روز بازجویی کردند و هیچگاه در موقع غیرعادی بازجویی نکردند. جلو همه ما یک شمای را گذاشتند که موقف تشکیلاتی همه را نشان می داد و دقیق بود. در واقع به ما فهماندند که ما همه شما را می شناسیم و درباره شما معلومات کافی داریم. البته درست هم می گفتند. در سطح ما همه معلومات را داشتند. از اینرو، ما را مورد ضرب و شتم قرار ندادند. البته، به استثنای اوقاتی که نافرمانی می کردیم. بازجوها می خواستند ما بگوییم اشتباه کردیم و ندامت نامه بنویسیم و تعهد بدهیم که دیگر خلاف جمهوری اسلامی فعالیت سیاسی نمی کنیم؛ اما ما تعهد نمی دادیم.
۷. من تنها یکی از بازجویانم را دیدم. بعضی مواقع احساس می کردم که دیگران بازجوی اصلی را کمک می کنند اما همیشه تنها یک بازجو با من طرف می شد و حرف می زد. صدای خش خش و پیچ پیچ دیگران را می شنیدم. در مواقع بازجویی معمولاً ما را چهار زانو در کنج دیوار می نشانند و هدفشان نیز این بود که زندانی در یک فضای تنگ قرار بگیرد،

احساس خفقان و تنهایی کند. چشمنبد داشتم و سرم همیشه پایین بود. چشمنبد، زندانی را در یک موقعیت کاملاً نابرابر با بازجو قرار می دهد. زندانی تبدیل به یک شیء می شود. من در زندان همیشه سرم را بالا می گرفتم و پاسداران مرا بخاطر راه رفتنم، به تمسخر می گرفتند و انتقاد می کردند. چرا که آنان می خواستند در چهره ما ترس و وحشت و اطاعت را ببینند.

۸. بعد از سه ماه، ما را به یک بند عمومی در زندان قزل حصار بردند که توسط توآبها که اکثراً مجاهد بودند اداره می شد. ده ماه گذشت و دادگاهم نیز در همین زندان برگزار شد. در آن ایام، مصاحبه های رهبران حزب توده به پایان رسیده بود. قبل از آنکه مرا به دادگاه ببرند، یک روزی مرا به زیر هشت صدا زدند. "زیر هشت" اصطلاحی است که زندانیان برای صحن عمومی راهرو زندان بکار می برند. هر بند زندان برای خود یک زیرهشت دارد که یک صحن بزرگ است که از آن راهروهای دیگر منشعب می شود. یک روز یکی از توآب های مسئول زندان، چهار نفر زندانی از جمله من را گفت که چشم بند بزنید، چادر بسر کنید و به زیر هشت بیایید. در زیر هشت، ۴۸ ساعت ما را سرپا نگهداشتند؛ چند نفر بالای سرمان ایستاده بودند و اگر کمی تکان می خوردیم از پشت به شدت می زدند. در ابتدا انرژی داشتیم و تصور می کردیم می توانیم مقاومت کنیم؛ اما بعد از چند ساعت پاهایمان شروع کرد به ورم کردن؛ ورم پاهایمان چند برابر شد مثل پاهای فیل. بعد از چند ساعت تصور کردم بدنم دارد دوپاره می شود و از کمر به بالا دارد می شکند و دیگر مال خودم نیست. انگار هر لحظه با ساطور به کمرم می زدند. بعد از ۸ ساعت تصور کردم دیگر مغزم هم دارد متلاشی می شود؛ پریشان شده بودم. بعضی ها شروع کردند به هذیان گفتن. در فاصله این ۴۸ ساعت، تنها وقتی که غذا می آوردند، می توانستیم بنشینیم. من قبلاً چون این شیوه شکنجه را دیده بودم که بر دیگران اعمال کرده بودند می دانستم بهترین شیوه مقاومت، این است که غذا نخورم. چون غذا خوردن فشار بیشتری به انسان می آورد و انسان نیاز به دستشویی پیدا می کرد، و این نیاز فشار مضاعفی به زندانی می آورد. لذا من یواشکی به دیگران می گفتم که نخورید، اما پاسدار متوجه شد که من به دیگران خط می دهم و بشدت مرا کتک زدند.

۹. بعد از ۴۸ ساعت سرپاه نگهداشتن، ما ۱۵-۱۶ نفر را به یک دادگاه در کتابخانه قزل حصار بردند. در دادگاه چشمان ما باز بود. قاضی شرع حجت الاسلام سلطانی در آنجا نشسته بود. بازجویی من که اسمش فاتحی بود و مامورین دادسرا نیز در آنجا حضور داشتند. بازجوی اصلی ما کیفرخواست جمعی خواند و ما را متهم به براندازی کرد. کیفرخواستمان نیز عمومی بود و شامل همه ۱۶ تن از زندانیان زن همشهری ما می شد. از جمله اتهامات من این بود که تحت هیچ شرایطی در این ۱۰ ماه نماز نخوانده ام.

۱۰. من در دفاعیات خود گفتم که من اصلاً کار غیرقانونی نکرده ام. من جزء کادر حزب توده بودم و در زمانی که حزب قانونی بود کار تئوریک و تشکیلاتی داشتم. دولت حزب را غیر قانونی اعلام کرد و ما را غافلگیر ساخت. ما قصد براندازی نداشتیم. حزب توده از رژیم جمهوری اسلامی دفاع می کرد. اما در یک بخش دیگری از دفاعیان خود در دادگاه گفتم که من به مفهوم امروزی آن، توده ای نیستم. چون حزب توده از جمهوری اسلامی دفاع و برای تداوم آن تلاش کرد ولی من در زندان درک کردم که این رژیم قابل دفاع نمی باشد. از اینرو من توده ای نیستم؛ اما در خاتمه دفاعیاتم هم گفتم که من حزب توده را محکوم نمی کنم و باور هم نمی کنم که حزب توده به ایران خیانت کرده باشد. این دفاعیات برای من خیلی گران تمام شد. چون بازجوییم گفت که من بابت این سخنرانی ام باید مجدداً محاکمه شوم. حاکم شرع در جریان دادگاه با ملایمت با من حرف زد و گفت "دخترم، توبه کن، بگو اشتباه کردم. من شنیده ام نماز نمی خوانی. چرا نماز

نمی خوانی. نماز بخوان." گفتم که اعتقاد ندارم. دوهفته بعد به شکل شفاهی حکم ما را اعلام کردند. بازجو، فاتحی، به اتاق ما آمد و خطاب به من گفت "۲۰ سال." بعد من نامه نوشتم و خواستار رویت حکم شدم. بعد به من اعلان کردند که به ۴ سال زندان محکوم شده ام.

۱۱. حکم من در سال ۱۳۶۶ به پایان رسید. اما در زندانهای ایران، داشتن حکم در آن زمان هیچ مفهومی نداشت. حکم صوری بود. حکم یکی از شروط لازم برای آزادی بود اما شرط کافی نبود. زندانی باید شرایط خاصی را می پذیرفت تا آزاد می شد. مثلاً زندانی باید انزجار نامه کتبی می نوشت؛ مصاحبه تلویزیونی می کرد؛ جریانی که بخاطرش گرفتار شده بود را خائن اعلان می کرد؛ به جمهوری اسلامی اعلان وفاداری می کرد؛ از فعالیتهای گذشته خود ابراز ندامت می کرد و قبول می کرد که با رژیم همکاری اطلاعاتی کند. من این شرایط را نپذیرفتم و ملی کش شدم. "ملی کشی" در زندانهای ایران امر خیلی رایجی بود.

شرایط زندان گوهر دشت قبل از حالت اضطرار

۱۲. ما از طریق تلویزیون، رادیو و روزنامه های کیهان و اطلاعات که آزادانه به داخل زندان می آمدند از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ اطلاع یافتیم. چند حادثه در آن زمان اتفاق افتاد. اول اینکه ناو امریکایی وینسن، هواپیمای ایران را در تابستان سال ۱۳۶۷ در آبهای خلیج فارس سرنگون کرد. چند ماهی بود که فضایی باز در داخل زندان ایجاد شده بود و زندانیان به اشتباه افتاده بودند. خانواده ها بعضی اوقات خبرهایی به بچه ها می دادند که امیدوار کننده بود؛ آنان از اوضاع آشفته بیرون اطلاع می دادند و می گفتند که رژیم شاید سقوط کند. خانواده ها از عملیات فروغ جاویدان اطلاع می دادند، البته تلویزیون ها خبر این عملیات را پخش نکرد، ولی خانواده ها اطلاع دادند که مجاهدین می خواهند از طرف غرب بیایند. در خبرهایی که خانواده ها می دادند اگر یک اتفاق معمولی هم رخ می داد به شکل بزرگ و عجیب و غریبی در زندان می پیچید و یک کلاغ چهل کلاغ می شد.

۱۳. من شرایط زندان را در آن روزها خوب بخاطر می آورم. همه فکر می کردند که امروز یا فردا درب زندان شکسته خواهد شد و زندانیان مثل یک قهرمان بیرون خواهند رفت. تصور می کنم اخباری که خانواده ها راجع به اوضاع بیرون از طریق کابینه های ملاقات به بچه ها می دادند، مسئولین زندان می شنیدند و می دانستند چه اخباری به داخل آمده، اما جلو آن را هم نمی گرفتند. وقتی بچه ها را برای بازجویی های کوتاه می بردند، خوب می دانستند که بچه ها در چه فکرهایی بسر می برند. اینها خودشان این بازی را راه انداخته بودند.

۱۴. زندانبانان که قبلاً همیشه با خشونت با زندانیان برخورد می کردند و آنها را می زدند، در آن روزها با نرمی برخورد می کردند. مسئولین زندان از زندانیان تقاضا می کردند که بیا با هم صحبت کنیم. یک حالت آشتی جویانه در حرکات آنان دیده می شد. مثلاً سجادی، مدیر داخلی زندان گوهر دشت، که با خانواده اش که متشکل از زن و سه دختر بچه در زندان زندگی می کرد می گفت "بیا! نظر تو چیه؟ بیا! ببینم، تو می تونی منو متقاعد کنی؟" در یک ماه آخر قبل از شروع اعدامها این بازی را راه انداخته بودند. مثلاً در اوایل سال ۱۳۶۶ که دیگر زندانی جدیدی را نمی آوردند، زندانیان سابق همه در زندان در حال گذراندن حکمشان بودند و بعد از ظهرها گوشه ای می افتادند یا کتاب می خواندند یا می خوابیدند. مقامات زندان هم هرگاه زندانیان را برای بازجویی می خواستند، می آمدند در می زدند و می گفتند که لباس ات را بپوش

و چادرت را سر کن! وقتی می پرسیدی چه خبر شده؟ می گفتند که برادر فلانی می خواهد با تو حرف بزند. یادم می آید سجادی مسئول زندان ما که با خانواده خود در زندان زندگی می کرد، چند شب متوالی بچه ها را از ساعت ۲ شب تا ۴ صبح می خواست و با آنان حرف می زد. موضوعی را مطرح می کرد و بعد نظر بچه ها را راجع به آن می پرسید. مثلاً می گفت: "بگو ببینم نظرت راجع به جنگ چیه؟" طوری که انگار دوست دوست و با دوست داری حرف می زنی و به اینطریق به چاله می افتادی. از نحوه گفتارشان بنظر می آمد که انگار خیلی ذلیل شده اند و از موضع ضعف برخوردار می کنند. نقششان را خیلی قشنگ بازی کردند.

۱۵. در تابستان سال ۱۳۶۶ فکر کنم در تیر یا مرداد ماه بود و دو هفته بیشتر به پایان حکم من باقی نمانده بود که یک روزی آمدند و من را به سلول انفرادی برده و گفتند: "ما به تو وقت می دهیم که در آرامش خاطر فکرت را بکنی که چقدر می توانی با ما راه بیایی و انزجار نامه بنویسی." در آنجا کتاب "کژراهه" احسان طبری را دادند که بخوانم، من نیز خواندم. بعد روز دوم مرا بیرون برده و سوال کردند: "نظرت راجع به کتاب چیه؟" گفتم: "بی خود گفته!" گفت: "مصاحبه نمی کنی؟" گفتم: "نه!" بعد از آن مرا به اتاقهای فرعی زندان گوهر دشت بردند. "فرعی" به یک مجموعه از آپارتمانهایی می گفتند که معماری خاصی داشت و در کنار سلولهای انفرادی قرار داشت. در این آپارتمانها پاسداران و کارمندان زندان زندگی می کردند. هر آپارتمان چند اتاق و یک آشپزخانه داشت. من را در آشپزخانه آپارتمان انداختند. عادل و جابر اسم دو نگهبان آنجا بود که برای بازجویی و سرکشی زندان می آمدند. من قبلاً چند بار با آنها دعوا و مرافعه کرده بودم؛ آنها مدام به من می گفتند که تو آدم نمی شوی.

آغاز اعدام ها

۱۶. آرامش حاکم در زندان، آرامش قبل از طوفان بود. بعداً قوانین سفت و سخت جدیدی گذاشتند و آن آزادیهای نسبی که داده بودند نیز کمتر شد. اولین نشانه طوفان، انتقال زندانیان مجاهد در اوایل مرداد سال ۱۳۶۷ از بند ما بود.

۱۷. مرداد ۶۷ بود و ما در فرعیهای گوهر دشت بودیم. در بند ما فقط پنج و یا هفت نفر چپ بودند و بقیه همه مجاهد. از جمله پنج دختر چپ، همگی سرموضعی بودند. در بند ما یک دختر سرموضعی مجاهد هم وجود داشت ولی بقیه اعضای مجاهد همگی از توأب بودند. او دختر نازنینی بود به اسم رویا که با مسئولین زندان همیشه دعوا می کرد. یک روز رویا را صدا کردند؛ هفته اول مرداد بود. گفتند: "با چادر و چشم بند بیا." گفت: "چشم! رفت و دیگر هیچکس او را ندید.

۱۸. دو هفته بعد از بردن رویا، کرکره های پشت پنجره سلولها را که از هم فاصله داشت و ممکن بود از لای آن کرکره ها مورس بفرستند، قطعات آهنی گذاشتند تا مانع مورس فرستادن شوند. به این صورت امکان تماس گرفتن زندانیان را هم از میان بردند.

۱۹. شروع اعدام مجاهدین اوایل مرداد ماه بود، اما ما تا اواسط مرداد از حادثه هیچ خبری نداشتیم. اواسط مرداد یکی دو تا خبر خیلی مهم از بند پسران گوهردشت به ما رسید که دارند پسران را اعدام می کنند. آنها این خبر از بند پسران اوین دریافت کرده بودند. در بند ما همه مجاهدین، توأب بودند و ما اصلاً متوجه آغاز موج اعدامها نشدیم. وقتی تنها مجاهد غیر توأب را از بند ما بردند، ما تصور کردیم که او را برای تنبیه به انفرادی برده اند. وقتی شنیدم که بچه های مجاهد را

دارند اعدام می کنند اصلاً باورم نشد چرا که جو زندان کاملاً برعکس این انتظار بود. ما تصور می کردیم که وضعیت به نفع ماست و به ضرر آنها نمی توانند زندانیان را اعدام کنند. من باید اعتراف کنم وقتی این خبر را شنیدم نپذیرفتم و گفتم: "واه، چه حرفها! مگر میشه! همه رو ببرند و اعدام کنند!؟" چون جو کاملاً برعکس آن بود. فکر می کردیم اوضاع به نفع ما است و به ضرر آنان.

۲۰. در میان زندانیان شهر ما که تعداد آنان به ۲۵ یا ۲۶ نفر می رسید و همه در یک بند کوچک فرعی در گوهر دشت نگهداری می شدیم، پنج زن سرموضعی چپ بودیم که یک هفته قبل از شهریور، شاید ۲۵ام یا ۲۶ام مرداد، ما پنج تا زن سرموضعی چپ را از بقیه جدا کردند. ما را به راهرو سمت آلفی تئاتر (حسینیه)، جایی که زندانیان را در آنجا دار می زدند فرا خوانده و از آنجا ما را به انفرادی بردند. در انفرادی متوجه سروصداهای غیرعادی شدم و فهمیدم که آن خبرها جدی است. سروصداهایی که از بیرون و از راهرو شنیده می شد خیلی فرق داشت. ما را به انفرادی انتقال دادند تا مرعوب کنند. چون روحیه ها در بندها خیلی بالا بود. در انفرادی روحیه ها می شکند و زندانی وقت دارد تا مروری بر کارهای خود بکند.

اعدام چپ ها

۲۱. مرداد تمام شد، و در شهریور موج دوم اعدامها شروع شد. شروع اعدامها باز هم از گوهر دشت بود. هر دو موج اعدامها از گوهر دشت شروع شدند؛ هم از مجاهدین و هم از چپها. این اعدامها در اوین با یک فاصله زمانی تاخیری شروع شد. در سوم شهریور سال ۱۳۶۷ شروع کردند به کتک زدن بچه های چپ. مرا در چهارم شهریور به نزد هیئت بردند. روزی که مرا به آنجا بردند، نمی دانستم به کجا و برای چه می برند؛ بعلاوه اینکه چشمانم نیز بسته بود.

۲۲. ۲۰ دقیقه ای در راهرو نشسته بودیم؛ راهرو خیلی شلوغ بود؛ می آمدند و می رفتند؛ خیلی سراسیمه بودند؛ سر و صدای زیادی بود؛ زندانیان زیادی در راهرو در انتظار نشسته بودند. فکر کنم بیشتر آنان مرد بودند. فقط ما چند نفر زندانی زن بودیم. چون گوهر دشت را قبلاً از زندانی زن خالی کرده بودند. به این دلیل دیگر نمی خواستند ما را در زندان گوهر دشت نگهدارند. زندان گوهر دشت به یک زندان مردانه تبدیل شده بود. سر این موضوع دعوایی میان مدیران زندان گوهر دشت و دادستانی کرج در گرفته بود. مسئولین گوهر دشت اصرار داشتند که آنان اصلاً نگهبان زن ندارند لذا نمی توانند برای چند نفر زندانی زن کرج، مامور زن استخدام و محیط مناسبی را برای زنها فراهم کنند. اما دادستانی کرج اجازه نمی داد که ما را به جای دیگری ببرند. در آن موقع بجز ما هیچ زندانی زن دیگری در گوهر دشت نبود.

۲۳. بعد وارد یک اتاق شدم؛ به من گفتند که چشم بندم را بردارم. دیدم چند نفری آنجا نشسته بودند. من تازه آنجا بود که فهمیدم اینجا هیئت و دادگاه است. چهار نفر پشت میز بزرگی نشسته بودند. نیری، اشراقی، ناصریان (رئیس زندان) و لشکری (معاون زندان) و تعداد زیادی سیاهی لشکر از جمله پاسداران زندان نیز در اتاق حضور داشتند. دور و بر سیاه بود. همه پشت میز نشسته بودند و مقدار زیادی کاغذ جلویشان بود، که خلاصه پرونده بچه ها بود که بچه ها چه روحیه ای داشته اند و چه کار کرده اند. (ناصریان یک اسم مستعار است، اسم واقعی اش را می دانم اما فعلاً فراموشم کرده ام. ناصریان با من خیلی بد بود چون چند باری با من برخورد کرده بود و من جوابش را داده بودم؛ چند باری هم مرا کتک زده و مسخره کرده بود.)

۲۴. نیری (حاکم شرع)، کاغذی را برداشت و از من پرسید که به کدام اتهام دستگیر شده ام. گفتم به این اتهام! پرسید: "سرموضع هستی؟" گفتم: "آره". بعد اشراقی که به عنوان نماینده دادستانی در آنجا حضور داشت، سعی می کرد به من کمک کند و در موقع سوال و جوابها، با چشمش به من علامت می داد که چه بگویم؛ مثلاً وقتی از من پرسیدند که سرموضع هستی و من گفتم آره، اشراقی با چشمش به من اشاره رساند که بگویم نه. یعنی گویی که سوال را درست نشنیده ام، اما جواب آره دادم. بعد نیری پرسید: "نماز نمی خونی؟" گفتم: "نه!" گفتم: "پدر و مادرت چی؟" گفتم: "پدرم نماز نمی خونه". من تا آن موقع نمی دانستم که پاسخ به این سوالها چه پیامدهایی دارد و پاسخ من که پدرم نماز نمی خواند در واقع یک تخفیفی برای من می شود. تا من این را گفتم، اشراقی گفت "بله، حاج آقا! این تقصیری نداره، پدرش نماز نمی خونه." نیری به من نگاه کرد، کاغذها را جمع کرد و گفت: "خیله خوب!" بعد رو به ناصریان کرد و گفت: "میبرینش، تا موقعی که نماز نخونه و اسلام نیاره، به ازای هر وعده نماز (که پنج وقت است) ۱۵ ضربه شلاق؛ غذاش هم هر وعده یک خرما." بعد گفت: "تن پوشش هم یک چیز زبر!" بعدها فهمیدم که اینها فرامین مذهبی اند که پوشش باید یک لباس زبر باشد تا اذیت شود و غذایش هم خرما باشد و شلاق بزنند تا فرد اسلام بیاورد.

۲۵. داشتم ذل ذل نگاهش می کردم؛ نه تضرع کردم و نه گریه. البته که این حالت من آگاهانه نبود. الان نمی توانم بگویم که من چه حالتی داشتم؛ خیلی گیج شده بودم؛ کمی هم خصلت لجبازی خودم تاثیر گذاشته بود؛ همزمان هم ترسیده بودم و هم حیرت زده. نمی دانستم چه باید بکنم. نمی توانم بگویم که آن موقع چه حالی داشتم، ولی به هر حال اینطوری برخورد کردم. نیری از برخورد من که تا آن لحظه نه گریه کردم و نه التماس، حسابی لجش گرفت. بعدش گفت: "آنقدر می خوری تا بمیری یا اسلام بیاری." تا این را گفت ناصریان خیلی خوشحال شد، یک لگد محکم به پشت من زد و گفت: "بیا برو، بیرون!" من را از اتاق بیرون فرستادند. دیگر هر کسی از راه می رسید ضربه ای بهم می زد.

۲۶. دادگاه ما اتاقی بود در یک راهرو بسیار طولانی که در قسمت آخر آن راهرو حسینیه، یا آمفی تئاتر، قرار داشت. همان روز که ما را از دادگاه بیرون آوردند، در آمفی تئاتر خیلی ها را داشتند می کشتند. وقتی از دادگاه بیرون آمدم، در راهرو برای چند دقیقه به انتظار نشستم؛ راهرو خیلی شلوغ بود؛ سر و صدا و داد و بیداد زیادی به گوش می رسید. پاسداران عصبی بودند و پایهایشان را محکم به زمین می کشیدند و می کوبیدند؛ داد می کشیدند و فریاد می زدند. من باید اعتراف کنم تازه آنجا دستم آمد که موضوع از چه قرار است ولی در عین حال گیج و مبهوت هم بودم.

جزای مرتد

۲۷. بعد از آنجا هر یک از ما را به سلولهای جداگانه ای که خیلی مخوف و ناجور بود بردند. این سلولها مانند یک سیاهچال در طبقه پائین زندان قرار داشت. اولین وعده نماز که فرا رسید، ناصریان که مرد قوی هیكلی بود با دو نفر دیگر به سلول آمدند و من را برای شلاق زدن به شکنجه گاه بردند. شکنجه گاه اتاق مخصوصی بود که هیچ صدایی از آن بیرون نمی پیچید. این اتاق یک تخت خاصی داشت. دستها و پایها را به آن می بستند و پتویی روی سر و کله امان می انداختند و یک دستمال کثیف را هم به دهانمان می گذاشتند، می خواستند صدایمان را خفه کنند؛ و بعد می زدند. من داشتم از آن دستمال میمردم تا از کتک خوردن! خیلی بدجور شکنجه می کردند؛ من قبلاً خیلی شکنجه شده بودم اما اینبار با دفعات قبلی فرق داشت؛ به قصد کشتن می زدند. با شلنگهای سیمی تو پُر می زدند. این شلنگها از کابلهای معمولی که قبلاً

خورده بودم خیلی سنگین تر بود. یکی از بچه ها در اثر شکنجه پایش شکست. من برای پنج روز، پنج بار و هر بار شاید هشت تا شلاق خورده باشم. ناصریان خودش شلاق می زد. (البته شنیده بودم که در اوین، زنها می زدند؛ اما در آنجا مردها زنان را شلاق می زدند. زور زنان با مردان فرق می کند.) بار اول که مرا زدند و از تخت پایین آوردند، من نمی توانستم حتی راه بروم. چهار دست و پا راه می رفتم. یادم هست که ناصریان به من گفت: "بدبخت؛ بالاخره چهار دست و پا راه رفتنت رو هم دیدم."

۲۸. بار دیگر که مرا زدند، من دامن آبی به تن داشتم. دستانم را بسته بودند و پتویی روی پایهایم انداختند. اما وقتی آدم را می زنند، آدم در تخت خود را می کشاند و تقلا می کند. در موقع شکنجه دامنم بالا رفت و پتو هم از روی پایهایم کنار افتاد. ناصریان و پاسداران خیلی توهین و تحقیرم کردند. می گفتند که موقع زدن، پایت بالا رفت و دامنت بالا شد و اینطوری شد و... خیلی توهین کردند که تو این کاره ای و اینها. فردایش که مرا دوباره برای شلاق زدن آوردند گفتند که برایش شلوار بیاورید که در موقع زدن، باز هم پایهایم بالا نرود و ما شورتش را نبینیم.

۲۹. فکر کنم آنها نمی خواستند دیگران بفهمند که در زندان چه می گذرد. می خواستند بی سر و صدا کارهایشان را انجام دهند. از اینرو، ما را دو طبقه پایین زیرزمین برده بودند که حین شلاق زدن کسی داد و بیداد و فریادهای ما را نشنود. آنان می خواستند در نهایت خفا کارشان را انجام دهند. بنظم برنامه آنها این بود که بچه ها از قبل نفهمند که دارند کشته می شوند. می خواستند تا آنجا که امکان دارد بچه ها خود به چاله بیفتند و خودشان به استقبال مرگ بروند. برای من آن کاری که اشراقی در کمیسیون مرگ می کرد جالب بود، چون در بین آن مجموعه قاتلان، اشراقی تنها کسی بود که می خواست بگوید که می خواهند تو را بکشند، مواظب باش!

۳۰. همیشه مرا اول از همه برای شکنجه می بردند. روز پنجم گفتم که من دیگر نمی توانم شکنجه را تحمل کنم؛ در حال مرگ بودم؛ دو روز بود که خون ادرار می کردم؛ به ناصریان گفتم که دیگر نمی توانم شکنجه را تحمل کنم. گفت باید نماز بخوانی. من با خودم عهد بسته بودم که نماز نخوانم لذا گفتم که عذر شرعی دارم، در عادت ماهانه هستم و نمی توانم نماز بخوانم. بعد مرا به یک جای خیلی وحشتناکتری انداختند که باور کردنی نبود. گفتند که حالا یک هفته این جا بدبختی بکش، بعد که پریودت تمام شد ما می دانیم که نماز می خوانی یا نه!

۳۱. بعد از یک هفته یادشان رفت و مرا به جای دیگری بردند. از اینرو من هیچگاه نماز نخواندم. وقتی من قبول کردم که دیگر نمی توانم شکنجه را تحمل کنم و تلویحاً پذیرفتم که نماز بخوانم، آن پنج زندانی زن دیگر هم، قبول کردند که نماز بخوانند.

۳۲. حکم زن مرتد در احکام اسلامی اعدام نیست و در هیچ شرایطی زن بخاطر ارتداد اعدام نمی شود. اسلام در مورد زنان مرتد حکم می کند تا آنقدر شلاق بخورند که یا بمیرند یا اسلام بیاورند. از اینرو، زندانیان زن چپ در سال ۱۳۶۷ اعدام نشدند. اما احکام اسلامی در قسمت مجاهدین که رژیم جمهوری اسلامی آنان را منافق می نامید فرق می کرد. به باور جمهوری اسلامی، اعضای سازمان مجاهدین چون در مذهبی که ایمان دارند نفاق ایجاد کرده اند پس منافق اند. از اینرو حکم شرع در مورد آنان تفکیکی بین زن و مرد قائل نمی شد.

۳۳. احکام اسلامی در فقه شیعه دوازده امامی در مورد مرد مرتد به دو دسته تقسیم می شود- مرتد ملی و مرتد فطری. حکم مرتد ملی اعدام است؛ یعنی اگر پدر و مادرت مسلمان بوده و تو ترک اسلام کرده باشی، اعدام می شوی. چون پدر و مادرت تو را خوب بار آورده اند و تو اسلام را کنار گذاشته ای از اینرو تو مقصری. مرتد فطری یعنی کسی که پدر و مادرش مسلمان نبوده اند؛ لذا می گویند تو تقصیری نداری، خانواده ات تو را بد بار آورده اند.

۳۴. هنوز بعد از گذشت ۲۰ سال یک نوع اشتباهی در میان مردم وجود دارد. مثلاً وقتی می گویی تو سرموضع بودی، از تو می پرسند، اگر سرموضع بودی پس چرا تو را نکشتند؟ ما را نکشتند، چون مطابق احکام اسلام ما محکوم به اعدام نبودیم.

پایان اعدام ها

۳۵. بعد از یک هفته دوباره ما را به همان بندهای اولیه امان که در ساختمانهای اداری زندان گوهر دشت بود آوردند. دیگر ما را شکنجه نکردند، خیلی سرشان شلوغ بود و باید به جاهای دیگر هم رسیدگی می کردند. بعلاوه اینکه فکر می کنم آنان می خواستند ما را بشکنند. وقتی ما شکستیم، آنان به هدف خود رسیده بودند، ما از اعدام های سراسری باخبر شده بودیم و ضمناً هر آن این امکان می دادیم که در حمله ای دیگر، بقیه را نیز اعدام کنند. همه ما به گوشه ای می رفتیم و می نشستیم. دیگر با یکدیگر حرفی نمی زدیم. ما همه تبدیل به اشباح شده بودیم. هر کسی بطرفی می رفت، می نشست و یا می خوابید. هیچکس با دیگری حرف نمی زد، گویی با همدیگر دعوا کرده بودند و یا از هم قهر بودند. در آن روزها من خیلی گریه کردم، نمی توانستم جلو دیگران گریه کنم، می رفتم زیردوش و با صدای بلند گریه می کردم.

۳۶. بعد از آن، دو یا سه بار دیگر هم ما را برای بازجویی بردند و سوال و جواب کردند. همان سوالهای قبلی را پرسیدند. در واقع می خواستند بگویند که ما می توانیم هر کاری که بخواهیم بکنیم. در یکی از این دفعات (تاریخ آن را درست بخاطر ندارم) همه ما را بردند و یک فیلم تلویزیونی گرفتند. وقتی من را بردند تا فیلم بگیرند، من خیلی درهم و شکسته بودم. بازجوی سابق هم همانجا بود. گفت که چشمبندت را بردار. وقتی برداشتم گفت که تویی! گفتم که آره. از بس تغییر کرده بودم مرا نشناخت. باز هم سوال و جواب کرد و پرسید که حزب توده را قبول داری؟ گفتم که نه. خیلی خوشحال شد. گفتم که البته با یک توضیح؛ من حزب توده را قبول ندارم چون از جمهوری اسلامی دفاع کرد. ناراحت شد، بعد پرسید که جمهوری اسلامی را چه؟ گفتم که آن راهم قبول ندارم. دیگر ترسی نداشتم؛ اگر می کشتند هم ترسی نداشتم. بعد از ما فیلم گرفتند.

۳۷. فکر کنم افسردگی ما معلول خورد شدن ما بود. آن روزی که گفتم من اسلام می آورم، خیلی برایم درد آور بود. دیگر غرورم در هم شکست. اگر شلاق زدن ادامه پیدا می کرد، حتما میمردم و من نمی خواستم آنگونه ذلیل بمیرم. من خون ادرار می کردم و وضعیت فیزیکی ام خیلی بد بود. از تخت پایینم آوردند و من کشان کشان از پله ها بالا رفتم و خودم را به طرف سلولم کشیدم که ناگهان ناصریان گفت "بدبخت! خیلی کم عقل بودی، اگر از روز اول می گفتی که اسلام میاری، اینجور چهار دست و پا جلو من راه نمی رفتی." با هم خندیدند. این گفته او خیلی برایم دردآور بود. مسخره ام کرد و گفت "اگر عقلت کمی بیشتر بود، از روز اول قبول می کردی و به این روز نمی افتادی." آن لحظه را من فراموش نمی کنم. این طرف من با چادر، چشمبند، دهن بند، و خون پاه، ترشحات آب دهن و دماغ و اشک و آه بودم و

گریه می کردم و آن طرف آنان بودند، شعف می کردند، بر من می خندیدند و شادی می کردند که من را به آن حال مذلت انداخته اند.

۳۸. من هم خیلی گوشه گیر شده بودم و همیشه یک جایی می نشستم. بعد از مدتی یک روز باز هم مرا برای بازجویی خواستند و پرسیدند که بنویس چه توانمندیهایی داری، چه زبانهایی را میدانی، و دانشجوی چه سالی بودی؟ من همه اینها را نوشتم. بعد گفت که برو. تصور کردم حتماً مرا خواهند کشت. بعد به خواهرم و مادرم فکر کردم. خواهرم را که با من دستگیر شده بود خیلی دوست داشتم. فکر کردم اگر مرا بکشند چه اتفاقی بر آنان خواهد افتاد.

۳۹. فردای آن روز مرا صدا کردند و گفتند "با کلیه وسایل". اصطلاح "با کلیه وسایل" خیلی خطرناک بود. معمولاً برای افراد اعدامی بکار برده می شد. بچه ها خواستند چیزی به من بدهند، من نگرفتم. دستانم می لرزید؛ می خواستم به آنها بگویم که شما چه فکر می کنید، می خواهند مرا بکشند؟ با این تصور، همه یادگاریهای خود از جمله نوشته هایم را به آنان دادم و از اتاق خارج شدم.

۴۰. بعد مرا به یک دفتر بردند و از من خواستند که یک کاغذی را امضاء کنم. من هم امضاء کردم. چون در زندان رسم بر آن بود که کاغذها را بدون آن که بخوانیم امضاء کنیم. من هم آن کاغذ را نخواندم و امضاء کردم.

۴۱. یک لباس قشنگی هم در زندان برای خود دوخته بودم. به خود گفتم اگر بخواهند مرا اعدام کنند بگذار با این لباس اعدام کنند لذا آن روز با عجله آن لباس را پوشیدم.

آزادی

۴۲. ۴۰ و یا ۴۵ دقیقه این تشریفات طول کشید. و بعد مرا سوار یک ماشین کردند. به خندق دوم زندان رسیدیم. خندق دوم بیابان است. اینجا متوجه شدم که بازی یک جور دیگر است. مرا از ماشین پیاده کردند و گفتند که عقب را نگاه نمی کنی، همینطور جلو می روی، یک در آهنی برایت باز می شود، وقتی از آن در خارج شدی، می توانی عقب را نگاه کنی. گفتم بعد کجا بروم. گفت "بعد آزادی؛ هر جا می خواهی می توانی بروی". باورم نمی شد. حکم آزادیم را به من ندادند، اما گفتند که فردا باید در دادستانی وثیقه بگذارم.

۴۳. ۱۲ اردیبهشت سال ۶۸ بود. باورم نمی شد. فکر کردم که تمام اقوام و آشنایان و خانواده ام منتظرم هستند و برای استقبال آمده اند. در باز شد و بیرون آمدم. در آهنی زندان بسته شد، اما هیچ کسی در آنجا نبود. جلویم دشت دشت بود. به خانواده ام اطلاع نداده بودند. پای پیاده به راه افتادم و ۷۰۰ و ۸۰۰ متر را همانگونه پیاده آمدم. اولین کاری که کردم چادرم را برداشتم و توی ساکم گذاشتم. بعد سر جاده رفتم. در آن جا معمولاً تاکسی هایی مستقر می شوند که خانواده ها را برای ملاقات می آورند. یک تاکسی از دور مرا دیده بود. جلو من ترمز کرد و پرسید کجا میروی. آدرس خانه ام را دادم. گفت که زندانی بودی؟ گفتم آره. بعد پشت در خانه رسیدم و زنگ در خانه ام را زدم و بعد...

۴۴. من از جمله اولین زندانیهایی بودم که آزاد شدم. به قول آنها دیگر "دندان مارا کشیده بودند." بعد از آمدن من، خمینی مُرد. عزاداری خمینی که فروکش کرد. بچه های دیگر را به مرخصی فرستادند. مرخصی ها در ابتدا سه هفته بود بعد پنج هفته شد و بعد هم گفتند که بروید پنج ماه بعد بیایید. برای آنها ثابت شده بود که بچه هایی که زنده مانده بودند از جمله افراد خطرناکی نبوده اند که باید کشته می شدند. کسانی را که می خواستند بکشند، کشته بودند. زندانی بودن این بچه ها کاری فرسایشی شده بود. دیگر نمی خواستند آنان را نگه دارند و تدریجاً به اسم مرخصی آنان را آزاد کردند. تعدادی از دوستانم از جمله افرادی اند که بعد از مرخصی به زندان رفتند، اما مسئول زندان به آنها گفته بود که دیگر نیایید.

۴۵. بعد از آن من هر هفته یک بار به دادستانی می رفتم. آنان هر بار سوال می کردند که چه کارهایی می کنم و کجا هستم. در دو سه ماه اول هر هفته یک بار به دادستانی می رفتم. بعد هر دو هفته یک بار شد. خیلی فرسایشی بود. هر روز در هفته من باید یک روز سر ساعت آن جا می رفتم و به سوالات آنان پاسخ می دادم و سروکله می زدم. بحث می کردند و بلوف می زدند و می پرسیدند که چرا ازدواج نمی کنی، نکنند برنامه ای زیر سر داری؟ می گفتند هر که از زندان آزاد شده، به زودی ازدواج کرده، تو چرا ازدواج نمی کنی؟ از اینکه موقعیت من شبیه دیگران نبود، خیلی سوال می کردند. یک روز تا دیر وقت نگه ام داشتند. پدرم به دنبالم آمد و گفت که دیگر نمی گذارم به اینجا بیایی. اما من ناچار بودم بروم. چون وثیقه من سند زمین پدرم بود و ناگزیر بودم با آنها راه بیایم.

۴۶. این رفت و آمدها تا سال ۱۳۷۲ یعنی چهار سال ادامه داشت. در این مدت من ممنوع الخروج بودم و حق نداشتم از کشور خارج شوم. آنها آنقدر سر به سر من می گذاشتند که واقعاً خسته شدم. تصمیم گرفتم برای مدتی از کشور خارج شوم، اما اینها بهم پاسپورت نمی دادند. برای گرفتن پاسپورت خیلی دوندگی کردم. می گفتند نمی شود. تو ممنوع الخروج هستی. می پرسیدند که چرا می خواهی به خارج از کشور بروی. می گفتم که من خسته ام، می خواهم برای دیدن دوستانم مدتی خارج بروم تا روحیه ام عوض شود. واقعاً هم نمی خواستم برای دائم کشور را ترک کنم. می خواستم یک گشتی بزنم. اما آنها آنقدر تهدید واذیتم کردند که بالاخره تصمیم گرفتم بیایم و دیگر همین جا بمانم.

۴۷. سه بار ممنوع الخروج کردند. یعنی سه بار از هواپیما پیاده ام کردند. باوجودیکه پاسپورت به من داده بودند، اما اجازه پرواز به من نمی دادند. هدف آنان از دادن پاسپورت کشف فعالیتهایم بود. آنان می خواستند بدانند که من چه کسانی را می بینم و چه کارهایی می کنم. نقشه کشیده بودند تا از کارهایم سر در بیارند. به من نمی گفتند که ممنوع الخروج هستی. پاسپورت مرا داده بودند، اما ممنوع الخروج بودم. دو بار در سپتامبر ۱۹۹۴ مرا از هواپیما بیرون کشیدند و یک بار هم در قسمت کنترل پاسپورت، بمن گفتند که شما ممنوع الخروج هستید. اما بالاخره به شکل قانونی از کشور خارج شدم.

پایان



شهادتنامه مهیار مکی

اسم: مهیار مکی

محل تولد: ایران

تاریخ تولد:

شغل:

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۶ خرداد ۱۳۸۸ (۱۲ جون ۲۰۰۹)

مصاحبه کننده:

گواهان:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم مهیار ترتیب شده است که شامل ۷۱ پاراگراف و ۱۳ صفحه است. این گفتگو به تاریخ ۲۶ خرداد ۱۳۸۸ (۱۶ ژوئن ۲۰۰۹) در شهر برلین، آلمان انجام و در تاریخ ۲۹ مرداد ۱۳۸۸ (۲۰ اوت ۲۰۰۹) توسط خانم مهیار مکی تایید شد.

شهادتنامه

دستگیری

۱. اسم من مهیار است و در مهرماه سال ۱۳۶۳ بطور اتفاقی در تهران دستگیر شدم. در خیابان با یکی از دوستانم قدم می زدم که ناگهان سه نفر با لباس شخصی از یک ماشین پیاده شدند، جلو ما را گرفتند و ما را از همدیگر جدا کردند. بعد اسم و اسم فامیل من را از او پرسیدند و اسم و اسم فامیل او را از من پرسیدند. ما اسم کوچک همدیگر را می دانستیم اما اسم فامیل همدیگر را نمی دانستیم. آنان مشکوک شدند و هر دوی ما را دستگیر کردند. کسی که با من دستگیر شد آقای بود که قبلاً با ما (حزب توده) رابطه سیاسی داشت، اما عضو حزب توده نبود. رابطه تشکیلاتی او با حزب توده از مدتی قبل قطع شده بود. من و آن آقا قبلاً به هم دیگر گفته بودیم که اگر ما را گرفتند، بگویم که ما با هم نامزدیم. وقتی آنان روابط ما را از همدیگر پرسیدند، جواب دادیم که ما نامزدیم. اما وقتی اسم فامیل ما را از همدیگر پرسیدند، جواب نداشتیم. آنان مشکوک شدند و ما را دستگیر کردند. باید بگویم که قرار ملاقات ما از قبل افشاء نشده بود و کسی از آن اطلاع نداشت.
۲. این حادثه در میدان ونک شمال شهر تهران صورت گرفت. ۵ و یا ۶ ماه بود که تشکیلات ما غیر قانونی اعلام شده بود. علیرغم آن، من فعالیت سیاسی داشتم. اما آن آقا مدتی بود که غیر فعال شده بود. من می خواستم به او بگویم که جریان سیاسی زنده است و فعالیت دارد. می خواستم راجع به این گونه موضوعات با او حرف بزنم و او را دوباره به فعالیت سیاسی برگردانم. دوستم هدف ملاقات را نمی دانست. وقتی او را دیدم به او گفتم که اگر ما را گرفتند بگویم که با هم نامزدیم و به او گفته بودم اگر پرسیدند از کجا می آییم، بگویم از خانه ما. اما او نمی دانست که خانه ما کجا است. به این چیزها فکر نکرده بودیم.
۳. کسانی که ما را دستگیر کردند، لباس معمولی به تن داشتند. مدتی بود که رژیم جمهوری اسلامی جریان های سیاسی را هدف قرار داده بود. اکثریت کسانی که فعالیت سیاسی داشتند مخفی شده بودند و به فعالیت های زیر زمینی رو آورده بودند. در آن زمان دختران چپ معمولاً روسری کوچکتر به سر می کردند، طوریکه موهایشان اغلب دیده می شد. بعلاوه، شلوار و لباس های آنان از دیگران فرق داشت و مانند مذهبی ها نبود. آن آقا هم عینک و سیبل داشت. مطمئنم افرادی که ما را دستگیر کردند می دانستند که ما چپ هستیم. تصور نکنم که آنان بخاطر مسایل اخلاقی بر ما مشکوک شده باشند. چون من نه دست آن آقا را گرفته بودم و نه آرایش کرده بودم. همان گونه ایستاده بودیم. لباس من هم آنگونه نبود که فکر کنند دختر خوبی نیستم. اگر من آرایش کرده بودم و آن اقا هم جور دیگری بود ما را دستگیر نمی کردند.
۴. بعد کیف مرا باز کردند و از داخل آن یک کتابی را پیدا کردند. بعد آن آقا را دورتر بردند و چنان سبلی محکمی به صورت او زدند که عینکش روی ماشین پرتاب شد. متوجه شدم که ما را می گیرند. بعد پیش من آمدند و گفتند که با این مرد چه رابطه ای داری. گفتم که نامزدیم. گفت چگونه نامزدی که اسم فامیل او را نمی دانی؟ من جوابی نداشتیم. گفتند که سوار شو. بعد هر دوی ما را- او را از یک طرف و مرا از طرف دیگر- به داخل ماشین هل دادند. دو تا چشمبند کثیف و خونی بما دادند تا چشمان مان را با آن ببندیم. چند نفر مسلح جلو ما نشستند و تهدید کردند که تکان نخوریم. ما را به یک جایی بردند که نمی دانم کجا بود.

بازداشتگاه موقت

۵. آنان هیچ معلوماتی درباره من نداشتند، حتی نمی دانستند که من عضو کدام سازمان هستم. بعد از آنجا مرا توی یک اتاق کوچک که به اندازه کیوسک تلفن بود انداختند. تصور کنم که این محل کنار یک اتوبان بود. ماشین ها به سرعت از آنجا می گذشتند.

۶. بعد نام نویسی کردند و بازجویی ها آغاز شد. حلقه نامزدی در دست داشتم. اولین سوال آنان درباره آن حلقه و اسم شوهرم بود. گفتم که من شوهر ندارم. می دانستند آن آقای که با من دستگیر شده بود، نامزد من نیست. از اینرو، دنبال شوهر من می گشتند. من هم مدام گریه می کردم و می گفتم که من کار خلافی نکرده ام و باید آزادم کنند، چون خانواده، پدر و مادرم ناراحتند. می خواستم با گریه و زاری آنان را متقاعد کنم که من دختر سیاسی نیستم. اما اینطور نبود. شما می دانید حلقه ای که در دست یک خانم ایرانی است حتماً باید نامزدی داشته باشد و آنان دنبال پیدا کردن نامزد من بودند

۷. بعد یک روزی به من گفتند که این حلقه ای که در دست است از شوهرت است که در کردستان دارد با ما می جنگد و تو هم کرد هستی. ادعا کردند که این معلومات را آن آقای که با من دستگیر شده بود به آنان داده است. بعد از سه و چهار روز، آن آقای که با من دستگیر شده بود اعتراف کرد که من عضو حزب توده هستم. من هم اعتراف کردم که عضو حزب توده هستم. اینجا بود که آنان متوجه شدند من یک فعال سیاسی حزب توده هستم. بعد به من گفتند که آنان نشانی خانه و اسم شوهر من را می دانند. من گفتم که من شوهر ندارم. اما آنان مرا خیلی زیاد زیر فشار قرار دادند.

۸. بعد مرا به قسمت دیگری از بازداشتگاه بردند و گفتند که ساکت باشم. مرد گنده ای در آنجا بود. وقتی از زیر چشمم به او نگاه کردم، ترسیدم. من در مقابل او خیلی کوچک بودم. بعد از من خواستند تا به گفته های آن آقای که با من دستگیر شده بود گوش بدهم. تهدید کردند و گفتند، "صدایت در نمیاد و اون نفهمه تو اینجا هستی!". قبول کردم. آن آقا هم چشم بند داشت و چیزی را نمی دید. او را خیلی توهین آمیز و کتک زنان نزد من آوردند.

۹. از او پرسیدند که من را از کجا می شناسد؟ گفت "از ...". پرسیدند "عضو چه گروهی است؟" گفت "حزب توده". پرسیدند که تو عضو چه گروهی هستی؟ گفت که من اکثریتی هستم. پرسیدند که تو دیروز با این خانم چه کار داشتی؟ گفت: ما می خواستیم همدیگر را ببینیم. پرسیدند که آیا این خانم فعالیت می کنه؟ گفت "بلی. فعالیت می کنه." بعد پاسداری آمد و او را برد.

۱۰. متوجه شدم که آن آقا خیلی ترسیده است. آثار شکنجه را در او دیدم. او کرد بود و خوشبختانه عضو سازمان کردستان نبود. حق داشت که بترسد. چون اگر او را متهم می کردند که تازه از کردستان آمده و عضو سازمان کردستان هست، محکوم به اعدام می شد.

۱۱. بهر حال وقتی من فهمیدم که آنان می دانند من توده ای هستم من نیز قبول کردم توده ای بوده ام. بعد مرا به سلولی بردند و قلم کاغذی به من دادند و از من خواستند راجع به گذشته خود بنویسم. پرسیدم که چه بنویسم. گفتند که مگر این آقا

دروغ می گوید که تو توده ای هستی؟ فهمیدیم اگر انکار بکنم آن آقای بیچاره بیشتر تحت فشار قرار خواهد گرفت. ازینرو، خود نویسی را شروع کردم که تا دو روز ادامه داشت.

۱۲. اما حلقه نامزدی دستم آنان را خیلی مشکوک کرده بود. بی صبرانه تلاش داشتند بدانند شوهر من کیست. بعد یک روزی به من گفتند که تو را خانه می بریم و به پدر و مادرت تحویل می دهیم. خیلی خوشحال شدم. تصور کردم خواهند گفت که اشتباه کرده اند و مرا آزاد خواهند کرد. اما وقتی به خانه رسیدیم به من گفتند که توی ماشین بمانم. یک نگهبان مسلح جلو من نشست. پرسیدم که مگر به من نگفتید خانه می رویم. گفتند که میرویم از پدر و مادرت چند تا سوال می کنیم، بعد تو را به خانه می بریم. رفتند و بعد از مدتی برگشتند و گفتند "بریم". متحیر شدم و پرسیدم "آه، چه شد؟" مگر نگفتید که مرا به خانه می برید؟" گفتند "که نه، تو زندانی هستی" و از آنجا مرا به اوین بردند.

بازجویی در اوین

۱۳. در اوین ابتدا از من چند تا سوال کردند که چرا زندانی شده ام و چرا به اوین آمده ام. بعد مرا به سلول های نوساز انفرادی بند آسایشگاه بردند.

۱۴. بازجویی در دوهفته اول در اوین خیلی معمولی و نا منظم بود. معمولاً صبح زود و بعضی وقت ها بعد از صبحانه برای بازجویی صدا می کردند. روزهایی که اتاق بازجویی شلوغتر بود، من از صبح تا شام در آنجا میماندم. وقتی شب می شد، بدون آنکه سوالی از من بکنند دوباره به سلول می آوردند.

۱۵. این نوع بازجویی های نامنظم تا دوهفته ادامه داشت. معمولاً در اتاق بازجویی، از من می خواستند جواب سوالات آنان را بنویسم. بعد از نوشته های من سوال های جدیدی مطرح می کردند و دوباره می خواستند جواب آنها را بنویسم. تصور می کنم که بعضی وقت ها جواب های مرا به افراد دیگر نشان می دادند.

۱۶. من یک بازجو نداشتم. افرادی مختلف با نام های مستعار می آمدند و از من بازجویی می کردند. اما هیچ یک از آنان به من تفهیم اتهام نکردند. در موقع بازجویی همیشه چشمانم بسته بود و من هیچگاه بازجویانم را ندیدم. برخورد بازجویان فرق می کرد. بعضی از آنان خشن بودند و با تهدید برخورد می کردند و بعضی مودب بودند و با ملائمت سوال می کردند.

۱۷. بعد از دوهفته مرا به سلول انفرادی فرستادند و از من خواستند که انزجار نامه بنویسم و بگویم که از حزب توده ایران منزجرم. اما من نپذیرفتم. گفتم که نمی نویسم. من که کاری نکرده ام که تفرنامه بنویسم. تا مدتی به سراغم نیامدند. نه و یا ده روز گذشت. بعد از دو هفته یکی از بازجویانم به من گفت: تو هنوز سر موضعی هستی و محکوم به سلول انفرادی. من اصلاً نمی دانستم سرنوشتم چه خواهد شد. مسلماً دلم خیلی تنگ شده بود.

۱۸. هفته دوم زندانی شدنم بود و من در سلول انفرادی بودم. خوب به یاد دارم که من در آن روز قرار ملاقات با مسئول حزبی ام داشتم. در آنجا گریه کردم. چون می دانستم اگر آزاد هم شوم دیگر ارتباطم با حزب قطع خواهد بود. ما اگر یکبار به

قرار ملاقات مان نمی رسیدیم، قرار ملاقات بار دوم ما هفته بعد در همان روز و ساعت در همانجا تکرار می شد. وقتی مسئول حزبی ام برای هفته دوم مرا آنجا نمی دید، مطمئن می شد که من دستگیر شده ام.

۱۹. در آن روز، من هم غمگین و هم شادمان بودم. شادمان بودم چون هیچ کسی را تا آن روز نام نبرده بودم و هیچ کسی بخاطر من دستگیر نشده بود؛ افسرده بودم چون ارتباطم با حزب قطع شده بود.

۲۰. بعد از دوهفته، دوباره صدا کردند. صبح زود بود. نگاهی به سلول من آمد و گفت "آماده شو برای بازجویی". هوا تاریک بود. خیلی ترسیدم. تصور کردم اتفاقی افتاده و اینها سرنخ های جدیدی بدست آورده اند. داخل اتاق بازجویی شدم. یک بازجوی خیلی خشن و بی ادبی در آنجا منتظر من بود.

۲۱. اینجا موضوعی را می خواهم برایت تعریف کنم. در زندگی من یک مردی بود به اسم نصرت درویش که من می خواستم جداً با او ازدواج کنم. این حلقه مال او بود. او قبلاً دستگیر شده بود و داخل زندان بود. من نمی خواستم اسم او را به زبان بیاورم و به بازجویانم بدهم. اما بازجویانم بعد از مدتی متوجه شدند که من می خواستم با یک آقای ازدواج بکنم که در زندان است. اینها وقتی پیدا کردند که من می خواستم با نصرت ازدواج کنم، دیگر خیلی به من فشار آوردند.

۲۲. نصرت یکی از کادر های فعال حزب توده بود. بعد از دستگیری رهبران حزب، او توانست حزب را دوباره بازسازی کند. وقتی نصرت دستگیر شد، مقامات جمهوری اسلامی خیلی خوشحال شدند. من و نصرت برای مدتی با هم یکجا زندگی می کردیم و تصمیم داشتیم با هم ازدواج بکنیم. روزی که ما بساط عروسی را چیده بودیم، نصرت دستگیر شد. در آن روز سفره عقد آماده بود مهمان ها حضور داشتند و آقای عاقد هم منتظر بود. ساعت ۴ قرارعقد مان بود. نصرت نتوانست بر سفره عقد حاضر شود. مدتی گذشت، همه بیصبرانه منتظر بودند. بعد عاقد گفت که برای او کدام اتفاقی پیش آمده است و ما باید بریم. عاقد که رفت بقیه مهمان ها هم یکی بعد از دیگری بلند شدند و مرا در آغوش گرفتند و رفتند. همه متوجه شده بودند که چه اتفاقی افتاده است. نصرت به زندان افتاد، محفل عروسی برهم خورد و من هم با لباس عروسی سفید نشستم و گریه کردم.

۲۳. نصرت را همان روز یک تواب در خیابان شناسایی می کند و پاسداران او را همان روز به زندان می برند. من و نصرت مقداری اسناد و جزوات حزبی را در خانه ای که ما باهم زندگی می کردیم پنهان کرده بودیم. من آنان را برداشتم و بعد از برادرم خواهش کردم که سایر اموال را انتقال دهد و به صاحب خانه هم اطلاع دهد که مانمی خواهیم در آن خانه زندگی کنیم. من رفتم برای مدتی مخفی شدم و تا زمانی در اختفا بسر بردم که مطمئن شدم نصرت دیگر نمی داند من در کجا هستم. این کار بخاطر احتیاط بود، چون زیر شکنجه هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. نصرت بالاخره در سال ۶۷ اعدام شد.

۲۴. حالا دوباره به داستان بازجویی ام برگردم. اینبار آن بازجوی بی ادب به من اجازه نداد که بنشینم. پرسید، "شوهرت کیه؟" گفتم، " من شوهر ندارم." گفت، "شوهرت این مرد خدا ناشناس، نصرت است، ها؟" وقتی این را به من گفت پاهایم لرزید، خورد شدم و یک بار آنقدر سست شدم و توانم را از دست دادم که روی زمین نشستم. به من گفت که ما همه چیز را در مورد تو می دانیم. بعد بازجو حرف های بسیار بسیار مستحجن و شرم آوری به من گفت که به عنوان یک

زن شنیدن آن برایم شرم آور بود. شما می دانید در فرهنگ ما زن و مرد ازداج نکرده ای که باهم یکجا زندگی کنند خیلی ناپسند تلقی می شود. این باعث شده بود که آنان به خود اجازه دهند تا با من تحقیر آمیز حرف بزنند.

۲۵. بعدش به من گفت " برو فکرهایت را بکن. تو هیچی به ما نگفتی. ما همه چیز را در باره تو می دانیم ". شب تا دیروقت که دیگر هیچ کسی در اتاق بازجویی نبود مرا نگه داشتند. این نوع بازجویی ها و رفت و آمدها چندین بار تکرار شد و چند هفته طول کشید. تهدید می کردند که آنان همه چیز را درباره من می دانند و انکار فایده ای ندارد. من هیچ چیزی نگفتم. بعد مرا به یک سلول انفرادی فرستادند.

دادگاه اولیه و حکم آن

۲۶. متوجه شدم که من مدت طولانی ای زندانی خواهم بود. در سلول انفرادی از همه امکانات محروم بودم. ساعت را نمی دانستم. همه اش تنهای تنها بودم. در سه ماه اول از آنان هیچ خبری نشد. بعد از ماه سوم، مرا دوباره برای بازجویی خواستند. این نوع بازجویی ها و رفت و آمدها چندین بار تکرار شد و چند ماه طول کشید. هر روز بازجویی بود. من در جریان بازجویی ها متوجه شدم افرادی که قبل از من دستگیر شده اند هرکس چیزهای درباره من گفته اند و بازجوها معلومات خود را درباره من تکمیل کرده اند. وقتی بازجوها از من سوال می کردند و من جواب نمی دادم. ناراحت می شدند و بعد یک روزی که من بازهم جواب ندادم، ناراحت شدند و تهدید کردند که " برو و بیوس!". هدف بازجو ادامه سلول انفرادی بود. چندین ماه دیگر در سلول انفرادی ماندم. بازهم هیچ خبری از آنان نشد. (باید بگویم که من تا موقعی که آزاد شدم در مجموع ۱۳ ماه را در سلول انفرادی سپری کردم). صرفاً هفته ای یکبار مرا برای دوش گرفتن به همان راهرو زندان می بردند و بعد از نیم ساعت می آمدند و دوباره به سلول انفرادی برمی گرداندند. در سلول انفرادی، من نه با خانواده ملاقات داشتم و نه دسترسی به هواخوری.

۲۷. از سلول انفرادی مرا به دادگاه بردند. که آنهم در داخل زندان بود. ماه اسفند سال ۱۳۶۳ بود. یک روز صبح صدا کردند که بیا دادگاه داری. از سلول انفرادی با چادر و چشمبند بیرون آمدم. چشمانم در طول راه بسته بود. وارد اتاقی شدم. به من گفتند که چشم بندت را بردار. چشمبندم را برداشتم. دیدم داخل یک اتاق خیلی قشنگی هستم که پنجره ای داشت که نور روشن از آن می تابد. از آنجا توانستم سبزه حیاط را ببینم.

۲۸. چهار و یا پنج نفر که همه اشان مرد بودند در اتاق نشسته بودند. یک نفر روبروی من مقابل میز نشسته بود و چهار و یا پنج نفر دیگر در سمت دیگر اتاق نشسته بودند. من نمی دانستم که آنان چه کسانی بودند. بعد که با سیستم زندان آشنا شدم دانستم که آنان از جمله مسئولین زندان بوده اند. قاضی دادگاه نیری بود. من او را نمی شناختم. وقتی ظاهر و قیافه او را برای همبند های خود تعریف کردم، آنان اسم او را به من گفتند.

۲۹. در دادگاه اتهاماتم را خواندند. سیزده فقره بود که همه اش یادم نیست مانند عضویت در "حزب خائن توده"، دادن حق عضویت به "حزب خائن توده"، همکاری با سازمان فدائیان اکثریت، جاسوسی برای دولت شوروی سابق، تحریک کارگران علیه جمهوری اسلامی، و تلاش برای سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی ایران.

۳۰. قبل از دستگیری من در یک کارخانه کار می کردم. می خواستم که "پرولتاریا" را به حمایت از دولت جمهوری اسلامی بسیج کنم. وقتی به من گفتند که در انجمن اسلامی نفوذ کردی و می خواستی که کارگران را علیه ما بشورانی، در حیرت فرو رفتم. فضای دادگاه خیلی وحشتناک بود. به من حق دفاع ندادند، وقت دفاع کردن هم ندادند. وقتی سیزده مورد اتهام را برشمردند، خیلی وحشت زده شدم. صدایم در گلو خفه شد. خیلی ترسیده بودم. تصور کردم که بعد از ختم دادگاه مرا اعدام می کنند. در عین حال، یک مردی که در دادگاه نشسته بود با تحقیر و خنده به من گفت "شما دختر نیستید!". این را که به من گفت؛ چون من با نصرت زندگی می کردم؛ اصلا دیگر هیچ صدایم در نیامد. گلویم خشک شد. نتوانستم حرف بزنم. فقط به اعدام فکر می کردم. بخصوص وقتی آن مرد با آن زهرخنده اش به من گفت که تو دختر نیستی، احساس کردم فلج شده ام. بعد به من گفتند "برو، بیرون". نه امکان دادند حرفی بزنم و نه وقت دادند از خود دفاع کنم. اگرهم پرسیده باشند که تو و یا شما چی می گوئید، من شاید نفهمیده باشم. من به اعدام فکر می کردم. من بخاطر دارم که هیچ چیز، هیچ چیز نگفتم. فقط بهت زده نگاه کردم و وقتی گفتند که برو بیرون، من رفتم بیرون.

۳۱. وقتی از دادگاه بیرون آمدم حالم خیلی بد شد. دوباره به همان سلول انفرادی رفتم. رفتار آنان و ترس از اعدام مرا شکست. من داغون شدم، چیغ می کشیدم و فریاد می زدم. وقتی آنان متوجه شدند که من شکستم و داغون شدم، از زندان اوین مرا به زندان کمیته مشترک بردند. دو ماه- فروردین و اردیبهشت- سال ۱۳۶۴ در کمیته مشترک بودم.

۳۲. اواسط خرداد دوباره به سلول انفرادی در بند ۲۲۵ زندان اوین برگشتم. بعد مرا به بند ۳ و یا ۲ عمومی اوین انتقال دادند. در آنجا بازجو به من گفت که فکر می کنی چند سال حکم داشته باشی؟ مطمئن شدم اعدام نیست. گفتم حالا که اعدام نمی شوم شاید بگوئید حبس ابد. بعد گفت سه سال. خیلی خوشحال شدم، فریاد زدم و زدم زیر خنده. خیلی با مزه بود. گفتم "جدی می گویی؟". گفت "آره". رفتم به بچه های بندم هم گفتم که فقط سه سال گرفتم.

۳۳. زمان حکم از روز صدور حکم حساب می شود، نه از روز دستگیری. از اینرو، آن شش ماه قبلی که من در زندان بودم را از جمله دوران حکم به حساب نیاوردند. اما در واقع، داشتن حکم هیچ تاثیری بر مدت اسارت زندانی نداشت. من تا سال ۱۳۶۹ در زندان بودم.

بازجویی های بیشتر در بهار سال ۱۳۶۷

۳۴. در اسفند سال ۱۳۶۶ وقتی ۳ سال و نیم را در زندان سپری کردم، مرا دوباره برای بازجویی خواستند. من در این موقع در بند پائین آسایشگاه بودم. این بار هم چشمانم بسته بود. در بازجویی به من گفتند که حکم تو تمام شده است و اگر می خواهی آزاد شوی باید مصاحبه تلویزیونی بکنی و انزجار نامه بنویسی. یعنی آزادی ام وابسته به اعلام انزجار از حزب توده و رد اعتقاداتم بود. تصور کنم یک و یا دو بازجو در آنجا بودند.

۳۵. یکی از بازجویان پرسید: بیا، خوب، شما کی دستگیر شدید؟
گفتم: سال ۱۳۶۳.

پرسید: کی حکمت تمام شده؟

گفتم: سه سال حکم داشتم و اکنون تمام شده است.

گفت: خوب، میدونی شرط آزادی ات چیه؟

گفتم: نه.

گفت: شرط آزادیت اینه که مصاحبه ویدیویی بکنی و انزجار نامه بنویسی. آیا این کار را می کنی؟

گفتم: نه.

گفت: پس بنویس.

بعد از سه سال و نیم دیگر دوران جروبحث و مشاجره نبود. من معلومات تازه ای نداشتم. ضرورت به بحث نبود. اطلاعاتی

از من نمی خواست. من هم نوشتم که شرط آزادی ام را نمی پذیرم.

گفت: برو در زندان بمان تا بیوسی.

همیشه همین را می گفتند که برو در زندان بمان تا بیوسی.

۳۶. از بازجویی مرا بازهم به سلول انفرادی بردند. عموماً وقتی حکم تمام می شود، برای آن که زندانی را تحت فشار قرار

دهند، او را به سلول انفرادی می برند. من دو و یا سه ماه در این سلول انفرادی بودم. در این مدت مرا ۳ و یا ۴ بار برای

بازجویی، مصاحبه و نوشتن انزجار نامه بردند. وقتی مطمئن شدند که من نمی نویسم و مصاحبه نمی کنم، به بند ملی کش

ها منتقل کردند. این بند را ما خودمان بند ملی کش ها می گفتیم. ملی کش ها یعنی آن که حکمت تمام شده و برای

ملت داری حکم می کشی. ما در مجموع در آن روز شاید ۴۰ نفر ملی کش در آن بند بودیم. اینها همه اشان چپ نبودند.

تعدادی از بچه های مجاهد نیز در بین ملی کش ها بودند که من تعداد آنان را نمی دانم. بر تعداد ما هرروز اضافه می شد.

در سال ۱۳۶۹ وقتی آزاد شدم تعداد ما در بند ملی کش ها به ۵۴ نفر می رسید. در مجموع تعداد ما زیاد بود. در سال های

آخر درب بند ملی کش ها همیشه بسته بود. ۱۵ و یا ۲۰ نفر در یک اتاق بودیم. پاسداری می آمد و در را باز می کرد و

ما را به دستشویی می برد. بعد دوباره در را می بست. تا وقتی ما آزاد شدیم، وضعیت به همین گونه بود. این بند روبروی

بند آسایشگاه قرار داشت.

۳۷. ما همه ملی کش ها توی یک بند بودیم، اما در اتاق های جداگانه. من هم رفتم پیش بچه های توده ای و چپ ملی کش.

آغاز دوران اظطراری

۳۸. در سال ۱۳۶۷ من در بند ملی کش ها بودم. ماه تیر فرا رسید. در یکی از روزهای همین ماه بود که به ما روزنامه ندادند.

بعد نگهبانان آمدند و گفتند "هرچی خواندنی است بیرون". قبل از آن ما مقاله هایی را که جالب می دیدیم جمع می

کردیم و وقتی آنان به اتاق های ما یورش می آوردند، آن مقاله ها را جمع می کردند. اما این بار آمدند و گفتند که

هرچه روزنامه دارید بریزید بیرون. این قضیه را تصور کنم همزمان با عملیات مرصاد بود. در آن روزها بچه های

مجاهدین خیلی خوشحال بودند. چند روز قبل از این واقعه ما از بلندگوی زندان شنیدیم که خمینی آتش بس را پذیرفته

است. در زندان یک بلندگو وجود داشت که مقامات زندان از آن برای اذان صبح و پخش اخبار استفاده می کرد. خوب

بخاطر می آورم که خمینی آتش بس با عراق را به نوشیدن جام زهر تلخ تشبیه کرد.

۳۹. ما فکر کردیم که این زمان یک دوران خیلی خوبی برای ما است. روحیه ها بالا رفت. فکر کردیم که شرایط به شکل

مثبت به نفع ما عوض می شود. اما حوادث جور دیگری اتفاق افتاد.

۴۰. در همان روز، اسامی بچه های ملی کش مجاهدین را خواندند و آنان را از بند ما بیرون بردند. بند ما چند اتاق داشت و هر اتاق یک در جداگانه که به راهرو باز می شد. ما- ملی کش ها که در واقع حکم ما تمام شده بود، در منزل پایین بودیم و کسانی که حکم شان تمام نشده بود، در منزل دوم بودند. در هر دو منزل بچه های چپ و مجاهد با هم بودند. در منزل پایین اتاق اول اتاق ما بود. همان روز اول که بچه های مجاهد را از اتاق های ما خارج کردند، اسامی هریک آنان را خواندند و از اتاق ها بیرون کردند. ما تنها بچه های چپ در اتاق ها مانده بودیم. هر اتاق با اتاق دیگر دیوار مشترک داشت. ما از طریق دیوار مورس زدیم و فهمیدیم که از هر اتاق بچه های مجاهد را بیرون برده اند.

۴۱. مجاهدین ملی کش را نیز همان روز بیرون بردند. بعد از لحظاتی آمدند و وسایل آنان را نیز بردند. دقیقاً بخاطر نمی آورم، اما فکر می کنم که ۶ و یا ۷ نفر از بچه های مجاهد را از اتاق ما بیرون بردند.

۴۲. قبل از آن ملاقات ما با خانواده ها قطع شده بود. تصور می کنم ملاقات ها قبل از شروع عملیات مرصاد و قبول آتش بس توسط خمینی قطع شد. ما تصور می کردیم که ملاقات ها به زودی دوباره از سر گرفته خواهد شد. بهمین دلیل، در همان روز که روزنامه ها را جمع آوری کردند، ما برای ملاقات آماده می شدیم. در روز ملاقات، معمولاً زندانیان را به ترتیب حروف الفبا صدا می کردند. بخاطر دارم، صبح روز حوالی ۸ صبح بود و ما خود را برای ملاقات ها آماده می کردیم. ملاقات ها معمولاً ساعت ۸ صبح شروع می شد. وقتی به نگیهان گفتیم که ما به ملاقات می رویم، به ما گفتند که ملاقات ندارید. بعد بازجو ها هم به ما گفتند که شما ملاقات ندارید. به همین سادگی ملاقات ها را قطع کردند.

۴۳. بعد از انتقال بچه های مجاهدین، فضای وحشتناکی در زندان حاکم شد. رعب و وحشت همه زندان را فراگرفت. نمی دانم چند نفر مجاهد را از بند ملی کش ها بردند. اما مطمئنم که ده ها نفر را بردند. این فضای رعب و وحشت ادامه داشت. فکر کردیم که این تغییرات با عملیات مرصاد رابطه دارد. ما مشکوک بودیم و همه چیز و همه رفت و آمد ها را زیر نظر داشتیم و می خواستیم از آن رفت و آمد ها بفهمیم که در زندان چه می گذرد. نگیهانان ما زن بودند.

۴۴. روزی یکی از این نگیهانان زن که یادم نیست چه نام داشت، گفت که دیگر نمی تواند جسد ها را تحمل کند. وقتی آن زن نگیهان گفت که دیگر نمی تواند جسد ها را ببیند خیلی نگران شدیم. در همین وقت یک دفعه یک انفجار وحشتناکی تمام پنجره و در و دیوار زندان را تکان داد. پنجره های اتاق ما به لرزه افتاد و شیشه ها شکست. ما نفهمیدیم که چه بود. اما برای ما خیلی عجیب بود. از این انفجار، قطع ملاقات، گرفتن روزنامه ها و بردن بچه های مجاهد و بی خبری از آنان، در حالیکه قبل از آن ما می توانستیم از بچه هایی که به سلول انفرادی برده شده بودند از طریق مورس چیزهای را بشنویم، وقتی از این بچه های مجاهد هیچ چیز نشنیدیم، ندیدیم و نشنیدیم، یک دفعه به ذهن ما رسید که مبادا اینها را کشته باشند. بچه های مجاهدین با روحیه ای بالا از بند ها خارج شدند و به سلول های انفرادی رفتند. تصور می کردند که رجوی به تهران خواهد آمد و همه آزاد خواهند شد. شک ندارم وقتی آنان را به چوبه دار می کشیدند، بعضی از آنان شعار هم داده باشند.

۴۵. بعد نوبت به بچه های چپ رسید.

چپ ها به کمیسیون مرگ فراخوانده شدند

۴۶. دقیقاً یخاطر نمی آورم شاید سه هفته و یا کمتر از آن، بعد از بردن بچه های مجاهد نوبت چپ ها رسید. ما دیگر زندانی مجاهد در بند و در اتاق هایمان نداشتیم. من در اتاق اول بند ملی کش ها بودم. از هر اتاق چند نفر زندانی را خواستند. شاید در مجموع ۱۷ و ۱۸ نفر زندانی چپ را در روز اول به دادگاه بردند. نمی دانم بر چه مبنایی گروه اول را خواستند. فکر کنم هیچ مبنایی نداشت. چون کسانی را که بردند، مقام بالایی در تشکیلات حزبی خود نداشتند. معمولاً به مقامات بالایی حزبی حکم سنگین می دادند. اینها اعضای معمولی و ساده بودند که حکم دوسال و یا کمتر داشتند. سن اینها هم فرق می کرد. همه در یک گروه سنی قرار نمی گرفتند. سن شان فکر کنم بین ۲۲ تا ۳۰ بود. ما در بند ملی کش ها، زن شصت ساله ای هم داشتیم. اسم ها را مطابق الفبا هم نخواندند، ۲ نفر توده ای را خواندند و بقیه از گروه های دیگر بودند. یک نگهبان زن وارد اتاق ما شد و گفت فلانی و فلانی آماده شوند برای دادگاه. لیستی وجود نداشت. برای ما هم کاملاً معمولی بود که یک کسی را بخواهند و ببرند و بکشند. اکنون که فکر می کنم همه کارهای آنان غیز قانونی بوده است. هیچ مبنایی برای کارهای آنان وجود نداشت. آمدند و گفتند خانم فلانی و فلانی برای دادگاه آماده شوند. البته، اینها همه از جمله بچه های مقاوم بودند که حاضر نشده بودند شرایط آزادی را بپذیرند.

۴۷. ما از آنهایی که رفتند تا حدود یکماه چیزی نشنیدیم. اما یک شب ساعت ۱۲ نیمه شب تپ تپ پاها آمد و متوجه شدیم کسانی وارد بند شدند. روزهای قبل از آن اتاقی را خالی کرده بودند و بچه های آن را به اتاق های دیگر فرستاده بودند. این افراد را به همان اتاق خالی آوردند. اینها همان ۱۷ و ۱۸ نفری بودند که قبلاً از بند ما برده بودند و ما از آنها در این مدت اطلاع نداشتیم. از هیچ راهی امکان نداشت آنها را ببینیم. اتاق من در مجاورت اتاق تازه وارد ها بود. من رفتم و کنار دیوار مشترک با آن اتاق نشستم و مورس حزب توده را زدم. توده یی که دوست من بود کنار دیوار آمد. پرسیدم که چه شد؟ گفت که ما همه مان قبول کردیم که مسلمانیم و قبول کردیم که ضد اعتقادات خود بنویسم. من فکر کردم اشتباه شنیدم و دوباره زدم و پرسیدم که چی گفتی. رفیقم گفت که ما همه مان قبول کردیم که مسلمانیم و قبول کردیم ضد اعتقادات مان بنویسیم. ما قبول کردیم که نماز بخوانیم و مسلمان شویم. من از اول آنچنان یک خنده یی کردم که همه اتاق فکر کردند، من یک خبر خوبی برای آنان دارم. آنها هم خوشحال شدند. وقتی از کنار دیوار آمدم و گوشه ای نشستم، یک باره گفتم که همه شان قبول کرده اند که مسلمان اند و نماز بخوانند. الان که فکر می کنم می دانم که من شوکه شده بودم. وقتی فکر می کردم که آن همه بچه های مقاوم که این همه سال ها مقاومت کرده بودند، اکنون شکسته اند و تسلیم شده اند، برایم غیر قابل باور بود. تصور می کردم که چه شکنجه ای را آنها از سر گذرانده باشند. خوب بعداً، وقتی اعضای گروه های دیگر رفتند و از دوستان خودشان پرسیدند که بر آنها چه گذشته است، آنها گفته بودند که آنان را به دادگاه برده اند و از آنها پرسیده اند که آیا مسلمان هستند و آیا نماز می خوانند؟ گروه اول را آنقدر شلاق زده بودند که همه قبول کرده اند نماز بخوانند و مسلمان شوند.

۴۸. این بچه های قوی که رفتند و تحمل نتوانستند و تسلیم شدند ترسی را میان ما ایجاد کرده بود که چه شد این بچه هایی که این همه شکنجه را تحمل کرده بودند، اینبار تسلیم شدند؟ ترس و دلهره عجیبی میان ما ایجاد شده بود. ما که اینها را ندیده بودیم. بعضی از اینها اعتصاب غذا کرده بودند و ۱۴ و ۱۵ روزی به اعتصاب غذای خود ادامه داده بودند. یک دختری از این گروه که سهیلا درویش نام داشت و از بچه های اکثریتی بود، چون نتوانسته بود شکنجه و نماز را قبول کند، با چادر خودکشی کرد. فکر کنم شاید یک ماه بعد از گروه اول، یک روز صبح زود آمدند و از اتاق من تنها من را

صدا کردند و بعد سه نفر دیگر را از اتاق های بالا بیرون بردند. مجموعاً ۴ نفر شدیم که توده ای و اکثریتی بودیم. آنان اکثریتی بودند و من توده ای بودم. بار اول کسانی را که بردند مبنایی نداشت. اما بعداً کسانی را که بردند خوب مبنا داشت. گروه دوم و سوم را که بردند فقط توده ای و اکثریتی بودند. این دو گروه در داخل زندان بیشتر منظم و پیوسته به هم بودیم. فکر کنم ما را شاید یک ماه بعد از گروه اول به دادگاه خواستند.

محاکمه مجدد من در کمیسیون مرگ

۴۹. چشمانم در راه بسته بود. کمیسیون مرگ پنج دقیقه با ماشین و یا چند دقیقه ای پیاده از بند ما فاصله داشت. گرچه این کمیسیون در داخل زندان بود، اما ما را با ماشین انتقال دادند. من از جمله افرادی گروه آخر بودم که به نزد کمیسیون مرگ برده شدم. آن روز فکر می کنم اولین نفر من بودم که به نزد کمیسیون مرگ برده شدم. در دادگاه چشمانم باز بود. چهار نفر در دادگاه حضور داشت- به شمول رئیس زندان که جلو نشسته بود و رییس زندان بود. من روبروی رئیس دادگاه یعنی آقای نیری نشستم. کنار رئیس دادگاه آقای حلوائی نشسته بود و چند نفر مسئول دیگر زندان در اتاق حضور داشت. چهره های آنان توی ذهنم است، اما اسم آنان را نمی دانم. فعلاً فراموش کرده ام.

۵۰. آنها همه شان پشت میز نشسته بودند. من فقط میز نداشتم.

آقای نیری به من گفت: خانم مهیار، شما به چه جرمی زندانی شده اید؟

گفتم: بنده عضو حزب توده ایران بودم.

گفت: هنوز هم توده ای هستی؟

این قسمتش خیلی خوب یادم است.

گفتم: من الان ۵ سال است که در زندان هستم و ارتباطی با حزب ندارم، و نمی دانم مواضع حزب چیست. به همین خاطر نمی توانم بگویم که هستم و یا نیستم.

گفت: ایشان هنوز توده ای هستند. بعد پرسید: آیا شما مسلمان هستید؟

گفتم: این مسئله شخصی من است.

بازهم پرسید: شما نماز می خوانید؟

گفتم: این بازهم مسئله شخصی من است.

بعد پرسید: پدر و مادر شما چی؟

گفتم: پدر و مادرم شیعه اند و من در یک خانواده شیعه به دنیا آمده ام.

گفت: ایشان نماز نمی خوانند، ایشان مرتد است. بعد به یک آیه قرآن اشاره کرد و ادامه داد: مردی که مرتد شود اعدام می شود. زنی که مرتد شود آنقدر شلاق می خورد تا بگوید من مسلمان هستم و یا بمیرد. بعد نگاهی را صدا کرد و گفت: برادر ببرش بیرون.

برادر هم آمد و از یک گوشه چادرم گرفت. گویی چیزی نجسی را تماس می کند. چشمبندم زدند و مرا بیرون بردند. دادگاه چهار و یا پنج دقیقه طول کشید، اما برای من آن چهار و یا پنج دقیقه مانند یک سال بود.

شلاق زدن آغاز شد

۵۱. مرا به سلول انفرادی که در آسایشگاه بود بردند. می دانستم که در سلول انفرادی شرایط سختی را برآدم تحمیل می کنند. با خود می گفتم تا بتوانم تحمل می کنم. تا وارد سلول انفرادی شدم وقت نماز ظهر شد. مرا به "سریند" که یک اصطلاحی برای یک جایی در زندان است بردند و در آنجا پرسیدند که آیا نماز می خوانی. گفتم که من نماز نمی خوانم. بعد به یک صندلی چوبی که در آنجا بود اشاره کردند و گفتند که بخواب. من هم خوابیدم. موقع آذان بود و صدای الله اکبر به گوش می آمد. نگهبانان به آیه ای از قرآن که آمده است مرتد را شلاق بزنند اشاره کردند و مرا با شلاق زدند. بعد از چند ضربه شلاق گفتند که برو. بعد ساعت ۴ و یا ۵ عصر دوباره به سلولم آمدند و پرسیدند که آیا نماز می خوانی و یا نه؟ من باز هم گفتم که نماز نمی خوانم. دوباره به همانجا بردند و چند ضربه شلاق زدند. من آدم های دیگر را هم در موقع شلاق خوردن دیدم. وقتی بعضی از آنها را می زدند از بدن شان خون می آمد. بعضی ضجه می کشیدند. مثلاً یک بار که مرا برای شلاق زدن صدا کردند، زنی را دیدم که خیلی پیر و فرتوت بودند. نگهبانان از او پرسید که آیا نماز می خواند؟ دیدم صدای آن زن فرتوت در نیامد. بعد او را با شلاق بستند و من متوجه شدم که او هم گفته که نماز نمی خواند.

۵۲. وقتی با شلاق می زدند ما را روی یک تخت چوبی می خواباندند، ما دراز می کشیدیم، اما با چیزی نمی بستند. قدرت شلاق زدن آدم ها هم فرق داشت. بعضی وقت ها شلاق را بسیار با نفرت و با شدت می زدند. در دوره های ماقبل ما، مردان با شلاق می زدند، اما در دوره ما زنان شلاق می زدند. در طول روز ۵ بار ما را می زدند. ۱۲ نیمه شب می بردند. ۴ صبح می بردند. ۱۴ ظهر، ۴ ظهر و شام می بردند. ۵ بار می بردند که وقتی برای خوابیدن نمی ماند. ۵ بار در روز می بردند و هر بار ۵ شلاق می زدند که در مجموع ۲۵ شلاق می شد.

۵۳. دو نفر از روز اول تا روز ۲۴ ام مقاومت کردند. بقیه بریدند. این دو نفر اعتصاب غذا هم کردند. من هم اعتصاب غذا کردم. اما گفتم که من اعتصاب غذای خشک نمی کنم و آب می نوشم. مرا ۵ روز بردند و بعد از روز پنجم من گفتم که عادت ماهانه ام آمده است. از آن به بعد دیگر مرا نبردند. سه روز برای من مرخصی دادند.

۵۴. وقتی عادت ماهانه ام تمام شد، شلاق زدن هم ختم شد. به همین خاطر می گویم که من جزو آخرین گروه بودم. یک روز رئیس زندان پشت سلول انفرادی من آمد و پرسید که چرا غذایت پشت در است؟ گفتم که شما میدانید که داستان چه است. گفت که ما نمی دانیم که چرا غذایت را هنوز نخورده ای؟ گفتم که همکارهای شما ما را شلاق می زنند و من به همین دلیل اعتصاب غذا کرده ام. گفت که بخورید، گفتم که یعنی چه که بخوریم. گفت یعنی این که دیگر شما را شلاق نمی زنند. با حیرت پرسیدم که یعنی چه، تا حالا که شلاق می زدند، حالا چه شد که شلاق قطع شد؟ گفت که دیگر شلاق نمی زنند و شلاق زدن خلاص شد. آن روز، روز ۲۴ ام شلاق زدن ها بود.

حوادث بعد از فاجعه

۵۵. آن روز ماه سوم بعد از آغاز کشتار بود. بعد مرا دوباره به اتاق خودم که در طبقه اول آن ملی کش ها بود و در طبقه دوم آن کسانی که حکم داشتند آوردند. این روبروی آسایشگاه بود. اسمش یادم نیست. وقتی وارد بند شدیم، دوستان ما را مثل قهرمان ها در بر گرفتند.

۵۶. یک هفته بعد ملاقات ها شروع شد. ما توسط خانواده هایمان اطلاع یافتیم که در زندان چه گذشته است. من تا روز ملاقات دقیقاً نمی دانستم که در زندان چه اتفاق افتاده است. ما می دانستیم اتفاقی افتاده، اما چه اتفاقی، نمی دانستیم.
۵۷. در روز اول ملاقات بعضی از پدر و مادر ها که از مرگ فرزندان شان باخبر شده بودند، در بیرون زندان بیهوش شده بودند. در جریان ملاقات پدرم به من گفت که نصرت هم جزو کشته شدگان است.
۵۸. مرا هیچگاه نگذاشتند با نصرت ملاقات بکنم. من بارها تقاضای ملاقات با او را کردم و به آنان گفتم که من با نصرت ماه ها یکجا زندگی کرده ام و می خواهیم با همدیگر ازدواج کنیم. اما آنان اجازه ملاقات ندادند.
۵۹. نصرت هیچ حکم نداشت. او از سال ۱۳۶۲-۱۳۶۵ از جمله افرادی زیر حکمی بود. در تمام این مدت برای او نگفتند که حکمش چه است. اما او می دانست که اعدام می شود. من هم تصور می کردم که او را اعدام می کنند.
۶۰. بعد از سه ماه، ما ملی کش ها را دوباره برای بازجویی بردند. آنها دست از سر ما بر نمی داشتند. ما هم در آن زمان می دانستیم که آنان بسیاری آدم ها را اعدام کرده اند. از ما-ملی کش ها- دوباره خواستند که انزجار نامه بنویسیم. تهدید می کردند و می گفتند که شما سرنوشت آنانی که تسلیم نشدند را می دانید، شما هم هنوز آدم نشده اید، سرنوشت آنان منتظر شما هم هست. آنها به کشتن زندانیان اعتراف می کردند و به آن می بالیدند و ما را تهدید می کردند که اگر تسلیم نشویم سرنوشتی مانند سرنوشت دوستان و رفقای ما را خواهیم داشت ما از ملی کش های مجاهد کسی را ندیدیم. فکر می کنم همه آنها اعدام شدند. بدون استثنا همه اعدام شدند.
۶۱. سه ماه بعد از ختم اعدام ها، یک روزی به ما گفتند که وسایل تان را جمع کنید. وقتی می گفتند که همه وسایل تان را جمع کنید به این معنی بود که اتفاقی داشت می افتاد. ما همه وسایل مان را جمع کردیم. مثل اسباب کشی بود و معلوم بود که ما از جایی به جایی دیگری می رویم. زندانیان که در طبقه بالا بودند تصور می کردند که ما را به اعدام می برند و ما هم فکر کردیم که ما را برای اعدام می برند. ما ۵۴ نفر و همه ما ملی کش بودیم. می خواستند ما را تحت فشار بیشتر قرار دهند. چون به اعتقاد بازجوها، کسانی که حکم شان تمام شده بود، ولی تا آن روز مقاومت می کردند، به آنانی که حکم شان تمام نشده بود، روحیه می دادند تا بیشتر مقاومت کنند.
۶۲. ما را به زندان گوهر دشت بردند. تصور کنم عمداً ما را از یک راهرو از کنار پنجره ها عبور دادند تا از آن جا و وسایل و لباس های ورزشی بچه هایی که اعدام شده بودند را ببینیم. در حقیقت می خواستند ما با دیدن آن صحنه ها بترسیم. طوری صحنه درست کرده بودند تا ما ببینیم که بچه ها اعدام شده اند. لباس ها دیده می شد اما افراد نبود. چشمان ما بسته بود، اما از میان ۵۴ نفر یکی می توانست پنهانی چشم بند را یک کمی بالا بزند و اطراف خود را ببیند که آنجا چه خبر است.
۶۳. یک هفته در گوهر دشت بودیم. در شب اول یک کسی در را باز کرد و اسم ۲۰ نفری که جلو در بودند را نوشت. من جزو آن بیست نفر بودم. بعد ساعت ۱۰ شب پاسدار ها ما ۲۰ نفر را برای بازجویی بیرون بردند. ما تصور کردیم که ما را برای اعدام می برند. همدیگر را در آغوش گرفته خداحافظی کردیم. تصور کردیم که اعدام می شویم. بیرون رفتیم.

کسی با کسی حرف نمی زد. بعد یکی یکی ما را برای بازجویی به یک اتاق صدا می کردند.. هرکسی که از اتاق بر می گشت، یک جای دیگری می نشست و چیزی می نوشت. کسانی که تا آن زمان به اتاق فرا خوانده نشده بودند تصور می کردند که آنها دارند وصیت نامه خود را می نویسند. بعد نوبت من رسید.

۶۴. داخل اتاق شدم. یک آقایی آنجا نشسته بود. فرد دیگری نیز آنجا بود، چون چشم بند داشتم، نتوانستم ببینم که چه کسانی بودند. بعد یکی از آنان پرسید که چند وقت است که به گوهردشت آمده ام. گفتم که امروز. بعد اسمم را پرسید و من جواب دادم. ادامه داد که حکمت چه است و من گفتم که عضو حزب توده ایران بودم. پرسید که چند سال زندانی هستم و من گفتم که پنج سال. بعد گفت که میدانی چرا تو را اینجا آورده اند، گفتم که نمی دانم. نگفتم که برای اعدام. با صدای آرام پرسید که آیا از حزب خائن توده اعلام انزجار می کنی؟ گفتم که نمی کنم. تهدید کرد که به سلول انفرادی می فرستمت تا بپوسی؟ مسلماً این خبر خوبی بود. من انتظار اعدام را داشتم. خیلی خوشحال شدم. بعد منتظر شدیم تا همه تمام کنند.

۶۵. خوشبختانه همه زندانیان گفته بودند که انزجار نامه نمی نویسند. این کلک آنان جواب نداد. بعد از یک هفته ما را نزد دوستان ما برگرداندند. آن بچه هایی که در طبقه دوم بودند، وقتی دیدند که ما برگشتیم و اعدام نشدیم، مطمئن شدند که دیگر دوره اعدام ها تمام شده است.

۶۶. بعد از چند وقت ما را از اینجا به بند زندانیان عادی فرستادند. همیشه بر ما فشار می آوردند تا انزجار نامه بنویسیم. بعد به کسانی که مسئولیت کمتری در حزب داشتند، اجازه مرخصی از زندان دادند. بعد یک گروه دیگر را بیرون فرستادند. درعین حال، خانوادهام را صدا زدند که از من بخواهند تا انزجار نامه بنویسم. من از خانواده ام خواهش کردم که بر من فشار نیاورند. آنها هم به خواست من احترام گذاشتند. خانواده ها هم در یک وضعیت مشکلی قرار داشتند. از یک سو، دلشان برای عزیزان شان می سوخت. وقتی می دیدند فرزندان شان در زندان پیر می شوند و از سوی دیگر، ما از آنها می خواستیم که بر ما فشار نیاورند و از جهت دیگر، مقامات از آنها می خواستند تا با ما گفتگو کنند و از ما بخواهند اعلام انزجار کنیم. برادرم، خواهرم و مادرم برای ملاقات من آمدند، اما هیچ یک از آنان از من نخواستند که تسلیم شوم.

۶۷. در مرداد سال ۱۳۶۹، روزی یک نگهبان آمد و گفت که خانوادهات به دنبالت آمده اند و برو. نگذاشتند وسایل ام را بردارم. از من خواستند که یک هفته بعد دوباره به زندان برگردم. من وقتی خانه رفتم متوجه شدم که دوستان دیگرم دوباره خود را معرفی نکرده اند. من هم دیگر خود را معرفی نکردم. اما فامیل ضمانت گذاشته بودند.

۶۸. ناچار مدتی بعد به زندان رفتم و به آنها گفتم که وسایلم را بدهند. در آنجا از من خواستند انزجار نامه بنویسم. من قبول نکردم. بازجو تهدید کرد و گفت که تو هنوز آدم نشدی، اگر انزجارنامه ننویسی، باید به سلول انفرادی برگردی. من گفتم که بر می گردم. خواهرم که با من بود به گریه افتاد. بعد من گفتم که حاضریم بنویسم که من حزب توده را قبول ندارم و دیگر فعالیت سیاسی نمی کنم. این را نوشتم و لباسهایم را گرفتم. بعد متوجه شدم که تعدادی از بچه های دیگر همین چند کلمه را هم ننوشته اند و هیچ اتفاقی به آنان نیفتاده است.

۶۹. در حقیقت آنان می خواستند ما را آزاد کنند، ولی می خواستند یکی یکی ما را بیرون بفرستند و درعین حال، تلاش می کردند که یک چیزی از ما بگیرند تا ما احساس پیروزی نکنیم. برای آنها هرچه می نوشتیم، یک نوع پیروزی بود. من

با آن که واقعیت را نوشتم که من حزب توده را قبول ندارم، اما در حقیقت از موضع ام پایین آمدم و این در واقع یک نوع شکست برای من و پیروزی برای آنها بود. این یک مسئله شخصی من بود، به آن خائن ها چه مربوط که من حزب توده را قبول دارم و یا نه.

۷۰. می دونستم اگر فعالیت سیاسی نکنم، بمن کاری نخواهند داشت. اما تا ۲۲ بهمن ۱۳۶۹ تلفنم کنترل می شد و کسانی مرا تعقیب می کرد. من احساس آرامش نداشتم. چون بعضی وقت ها افرادی را در اطراف خود می دیدم که فکر می کردم، مرا تعقیب می کنند.

۷۱. دوسال بعد کوشش کردم به شکل قانونی از کشور خارج شوم. رفتم پاسپورت گرفتم. وقتی به مرز رسیدم، آقای که در آنجا نشسته بود به من گفت که شما ممنوع الخروج هستید و باید به دادستانی برگردید. ناراحت شدم و پرسیدم اگر من ممنوع الخروج هستم، چرا به من پاسپورت دادید. در جوابم گفت که خواهر من مسئول نیستم شما به دادستانی بروید. اینجا اسم شما ممنوع الخروج است. آن آقا پاسپورت مرا گرفت. من به دادستانی رفتم و گفتم که چرا من ممنوع الخروج هستم. در آنجا با من بحث کردند و تهدید کردند که من آدم نشده ام. بعد از آن ممنوع الخروجی ام تمام شد و من به شکل قانونی دوسال بعد از کشور خارج شدم.

پایان



شهادتنامه خانم شکوفه سخی

اسم:	شکوفه سخی
محل تولد:	تهران، ایران
تاریخ تولد:	۲۶ اردیبهشت ۱۳۴۳
شغل:	دانشجوی دوره دکترای علوم سیاسی
<hr/>	
سازمان مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران
تاریخ مصاحبه:	۱۸ شهریور ۱۳۸۸
مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر
گواهان:	

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم شکوفه سخی در (۵۴) پاراگراف و (۱۲) صفحه تنظیم شده است. مصاحبه در تاریخ ۱۸ شهریور ۱۳۸۸ (۹ سپتامبر ۲۰۰۹) در شهر نیویورک صورت گرفت و به تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۸۸ (۴ نوامبر ۲۰۰۹) توسط خانم شکوفه سخی تصویب شد.

شهادتنامه

دستگیری و دادگاه اولیه

۱. سم من شکوفه سخی است و در ۲۱ مرداد سال ۱۳۶۱ به اتهام هواداری از گروه رزمندگان م-ل که یک سازمان چپ بود دستگیر شدم. در آن زمان دانش آموز بودم. برادرم و همسرش پنج روز قبل از من دستگیر شدند. همسرم از ماه ها قبل - اسفند سال ۱۳۶۰- در زندان بود.
۲. افراد کمیته توحید مرا دستگیر کردند. کمیته توحید^۱ در خیابان ناصر خسرو قرار داشت و در آن زمان تحت نظر سپاه پاسداران بود. چون شمار زندانیان خیلی زیاد بود و سلول انفرادی به اندازه کافی نداشتند، دو هفته اول را با چشم بند کنار راهرو خوابیدم. اکثر زندانیان کمیته توحید، چپ بودند. عده محدودی از طرفداران شاه و چندی در رابطه با "کودتای نوژه" نیز در میان آنان دیده می شد. بعد از دو هفته، مرا به یک سلولی که پنج و یا شش نفر زندانی دیگر نیز در آنجا بودند انتقال دادند.
۳. در آبان ماه دادگاهم در کمیته توحید برگزار شد. با چشم بند وارد دادگاه شدم. وقتی نشستم گفتند که چشم بندم را بردارم. وقتی برداشتم دیدم در اتاق کوچکی هستم که میز کوچکی در آن قرار دارد. قاضی مبشری پشت میز نشسته و بازجویم همراه با دو سه نفر دیگر پشت سرم ایستاده بودند. آنان مدام با تمسخر و اصرار بر عدم همکاری من در بازجوییها خواستار حکم سنگین می شدند. قبل از دادگاه، بازجویم گفته بود که این جلسه تفهیم اتهام (پیش دادگاه) تو است. اما وقتی از آنجا بیرون آمدم، بازجویم گفت که این دادگاه تو بود.
۴. قاضی مبشری دادخواست را خواند و اتهاماتم را برشمرد که از جمله کمک مالی و حمایت از گروههای چپ، شرکت در راهپیمایی علیه رژیم، پخش اعلامیه و عدم همکاری با رژیم بود. من با تاکید بر اینکه، در درجه اول در زمان فعالیت سیاسی من یک دانش آموز بودم و با هیچ منطقی امکان عضویت من در چندین گروه سیاسی وجود نداشت و دوما تمام فعالیتهای من مربوط به دورانی بود که گروههای سیاسی آزاد بودند و هیچ یک از این فعالیتهای غیر قانونی نبودند تمام اتهامات را رد کردم. بعد از آن راجع به ازدواجم سوال کرد. من گفتم که ازدواجم ربطی به شما و فعالیت های سیاسی من ندارد و تصور نمی کنم بخاطر ازدواجم زندانی شده باشم. بعد راجع به مذهبم سوال کرد. من هم گفتم که به هیچ مذهبی اعتقاد ندارم. راجع به اعتقادات خانواده ام سوال کرد. در جواب گفتم که خانواده ام شیعه اند. بعد قاضی مبشری پرسید که آیا حاضری تقاضای عفو کنی؟ گفتم که من مرتکب جرمی نشده ام که تقاضای عفو کنم. همه این گفتگوها شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید و دادگاهم خاتمه یافت. در آذر ماه سال ۱۳۶۱ به اوین منتقل شدم و حکم من نیز در آنجا ابلاغ شد. در ابتدا به جرم مرتد بودن به حبس ابد و پنج ضربه شلاق در هر وعده نماز، اما بعد از مدتی حکم اولیه لغو و به پنج سال زندان محکوم شدم.
۵. سال های بعدی را در زندان های مختلف تهران سپری کردم. از اوین به قزلحصار و از آنجا به گوهردشت منتقل شدم.

^۱در زمان شاه این مرکز "کمیته مشترک" نامیده می شد.

بازگشت به اوین بعد از ختم دوران محکومیت

۶. در مرداد ماه سال ۱۳۶۶ حکم من در زندان گوهردشت به پایان رسید. بعد مرا همراه با دو نفر زندانی دیگر که از جمله اعضای مجاهدین بودند و حکم آنها نیز تمام شده بود از گوهر دشت به اوین منتقل کردند. مدتی ما را در سلولهای انفرادی ۲۰۹ نگهداشتند و بعد به سلول های انفرادی ۳۲۵ انتقال دادند.

۷. هر سه ما مجدداً دادگاهی شدیم. در آن زمان وقتی حکم فردی تمام می شد، او را دوباره به دادگاه می خواستند. چشمبند داشتم. وقتی وارد دادگاه شدم، گفتند که چشم بندت را بردار. در دادگاه قاضی مبشری نگاهی به پرونده من کرد و پرسید که آیا شرایط آزادی را که انجام مصاحبه ویدیویی، نوشتن انزجار نامه و محکوم کردن فعالیت های گذشته ام است را می پذیرم و یا نه؟ من نپذیرفتم. قاضی مبشری گفت تا زمانی که شرایط آزادی را نپذیرم آزاد نخواهم شد. بعد دوباره مرا به سلولهای انفرادی ۳۲۵ برگرداندند.

۸. مدتی آنجا بودم. بعد مرا همراه با دو هم سلولی ام اول به بندهای انفرادی ۲۰۹ و از آنجا به بند "۱" ساختمان "آسایشگاه" که آن هم از جمله بند های انفرادی در زندان اوین بودند انتقال دادند. آسایشگاه یک ساختمان سه طبقه است که بیشتر از صدها سلول انفرادی دارد. طبقه اول که بند یک نام داشت، مختص زنان بود، و دو طبقه دیگر آن مربوط به زندانیان مرد می شدند. درست به خاطر ندارم چند ماه در آن سلولها ماندیم، اما به یاد دارم که چندین بار سلولهایمان را عوض کردند. هوا سرد شده بود. به ما تنها سه پتوی نازک، خیلی نازک میدادند که هم روانداز و هم زیر انداز بودند. تنها یک موکت بسیار نازک پاره پاره روی کف سیمانی سرد و نمناک سلول افتاده بود. ما دو تا از پتوها را زیرمان می انداختیم و سه نفری زیر یک پتو می خوابیدیم. در اصل گرمای بدنمان منبع اصلی حرارتمان بود به همین دلیل نوبتی جایمان را عوض میکردیم درست مثل پنگوئن ها که در سرمای قطب جای خود را عوض می کند تا آنها که در حاشیه هستند زمانی هم در میان دیگر پنگوئن ها قرار بگیرند.

زندگی در بند ملی کش ها در اوین

۹. شاید اواخر پاییز یا اوایل زمستان سال ۱۳۶۶ بود که ما را از بند آسایشگاه به اتاقهای در بسته "آموزشگاه" انتقال دادند. بندهای آموزشگاه قبلاً مربوط به زندانیان مرد بود. اما در این زمان بند ۱، ۲ و ۳ آن را به زنان اختصاص دادند و بند ۴، ۵ و ۶ آن را برای مردان نگهداشتند. بند ۱ آموزشگاه، بند در بسته بود و شش اتاق داشت. زندانیان مجبوس در این بند به راهرو، دستشویی و حمام و هواخوری دسترسی نداشتند. تماس و مصاحبت میان زندانیان این اتاقها ممنوع بود. زندانیان زن را که حکم شان تمام شده بود ولی حاضر به پذیرش شرایط آزادی یعنی انجام مصاحبه یا نوشتن انزجارنامه نبودند (ملی کش ها) در سه اتاق، اتاقهای ۱، ۲ و ۶ این بند نگهداری می کردند. در بند ۲ مجموعه ای از زندانیان مجاهد و چپ کشیدند و یا به دلایلی مسولان زندان تصمیم گرفته بودند تا آنان را از زندانیان مقاوم که معروف به "سر موضعی ها" بودند جدا کنند، نگهداری می شدند. زندانیان "سر موضع" - چپ و مجاهد- که هنوز حکم حبس خود را تمام نکرده بودند در بند ۳ آموزشگاه نگهداری می شدند. به این ترتیب در میان ما، بچه های آزادی (ملی کش) در بند ۱ و در بند ۳ هیچ توابی وجود نداشت. البته از سال ۱۳۶۳ به بعد، یعنی بعد از مقاومت ما در زندان قزل حصار در مقابل حاجی داود که به

جریان "قیامت" و شکنجه "تابوتها" معروف شد، در میان ما توأب نبود. مقامات زندان عملاً هویت ما به عنوان زندانیان سیاسی مخالف رژیم را به رسمیت شناخته بود و معمولاً نگهبانان ما در این زمان پاسداران زن بودند.

۱۰. در این زمان، ما تلاش می کردیم از امکانات محدودی که داشتیم حداکثر استفاده را بکنیم. مثلاً گهگاهی به ما که در اتاق های در بسته بودیم یک ساعت، وقت هواخوری می دادند، ما ورزش می کردیم، قدم میزدیم، هر چیزی که به دست می آوردیم، مثل یک تکه سنگ، هسته خرما، هلو، و یا حتی سکه پول جمع می کردیم و از آن کار دستی درست می کردیم. من از پوست پیاز، علف، برگ گل که کسی در راه ملاقات و یا بازجویی پنهانی به اتاق آورده بود رنگ نقاشی درست می کردم و به دوست نقاشم که در اتاق دیگری بود مخفیانه می رساندم. کتاب می خواندیم. البته کتاب هایی را که از زندان قزل حصار با خود به زندان اوین آورده بودیم، اکثراً مصادره کرده بودند، اما همچنان هر از گاهی به طرق مختلف به کتاب های غیر مجاز دسترسی پیدا می کردیم. آنان را به شکل ریز در دفترچه باز نویسی می کردیم و بعد آن را در بین اتاق ها پخش می کردیم. البته همه این کارها مخفی بود و اگر گیر می افتادیم، مجازات می شدیم.

۱۱. از سال ۱۳۶۲ به بعد، نوعی از مقاومت سیاسی در مقابله با فشارها و تحمیل های سیاسی-ایدئولوژیک زندان و زندانبان، در میان زنان زندانی با اتهام چپ در زندان های اوین و قزل حصار آغاز گردید. مثلاً، در ابتدا تعدادی از ما شرکت الزامی زندانبان به عنوان تماشاچی، در مراسم اعترافات اجباری زندانبان زیر حکم اعدام و یا مصاحبه اجباری زندانبانی که آزادی بودند، و یا "افشاگریهای" آنانی که توأب شده بودند را زیر سوال بردیم. ما در مقابل این رسم ایستادگی کردیم و تصمیم گرفتیم که در این گونه مراسم که معمولاً در "حسینیه" اوین برگزار می شد حضور نیابیم. در عین حال، تصمیم گرفتیم که علناً در مراسم عبادات عمومی که تقریباً هر هفته دوبار در محل "حسینیه" زندان برگزار می شد شرکت نکنیم. میگویم "علناً" به آن دلیل که قبل از این نیز زندانبانی که توأب نبودند، اما نمی خواستند که با قوانین زندان در بیفتند و مسئولین بند و بازجو ها را روی خود حساس کنند، کم و بیش از شرکت در این مراسم سر باز می زدند اما به بهانه این که مریض اند. بعلاوه، ما استدلال کردیم که این کاملاً بی معنی است که از زندانبانی که حکم شان تمام شده است و یا تبرئه شده اند، خواسته شود که برای آزادی خود ابراز توبه و اعلام وفاداری به رژیم نمایند و در غیر آن صورت، سندی را امضاء کنند و متعهد شوند تا زمانی که توبه شان محرز نشده، به رغبت خود در زندان میمانند. در سال 1363، ما تصمیم گرفتیم که چنین برگه هایی (برگه احراز توبه) را امضاء نکنیم. به مرور زمان، این نوع مقاومت جا افتاد و بالاخره طوری شد که زندانبان از جواب دادن به سوالاتی که درباره عقاید سیاسی و باورهای آنان بود، امتناع می کردند. هدف ما آن بود که هویت مان را به عنوان زندانی سیاسی مخالف رژیم به رسمیت بشناسانیم و آن را به مقامات زندان نیز بقبولانیم. در سال ۱۳۶۷ ما به این هدف رسیده بودیم.

۱۲. در طول این سالها (تا قبل از تابستان ۱۳۶۷) با اینکه همیشه تهدید می شدیم و احتمال شکنجه و ضرب و شتم همیشه وجود داشت. اکثریت ما تصمیم گرفته بودیم به سوالاتی مانند مسلمان بودن و قبول داشتن جمهوری اسلامی پاسخ "جواب نمی دهم" بدهیم. اصرار ما بر این بود که اینگونه سوالات در باره اعتقادات و نظرات شخصی ما است و ما به آنها جواب نمی دهیم. بارها این سوالات از ما شد. چون آن دوران بازجویی ها ادامه داشت و هر از گاهی ما را برای بازجویی فرا می خواندند. درباره جرمان، مذهبمان، حکیمان می پرسیدند و اینکه انزجار نامه می نویسیم و یا نه سوال می کردند. ضرب و شتم وجود داشت اما نه به شکل عام و دائم. بچه ها را به بهانه های مختلف به سلول انفرادی می انداختند، اما تابوت و

قیامت دیگر وجود نداشت. در مقایسه با سالهای اولیه دهه ۱۳۶۰ این سالها، سالهای بهتری بود. اما با این همه، اتاقهای در بسته نوعی شکنجه فرسایشی روحی دایمی بود.

۱۳. در سال ۱۳۶۶ چند بار ما را برای بازجویی به ساختمان ۲۰۹ که تحت نظر وزارت اطلاعات بود بردند. محور بازجویی ها دوباره باور ها و اعتقادات سیاسی ما بود. مثلاً نظر ما را راجع به اتحاد جماهیر شوروی، خمینی، اصل ولایت فقیه، نامه خمینی به گورباچوف، برنامه های اقتصادی دولت و جنگ با عراق می پرسیدند. همه این سوالات در یک پرسشنامه نوشته شده بودند.

۱۴. ما تصمیم گرفته بودیم که به اینگونه سوالها جواب ندهیم و جواب هم نمی دادیم. می گفتیم اینها مربوط به تفکر و اعتقادات ما می شود و ما به عنوان یک زندانی سیاسی ملزم به جواب دادن آنها نیستیم. البته بعضی از زندانیان جواب می دادند، اما ما جواب نمی دادیم. همه این سوالات در یک پرسشنامه گنجانده شده بود. ما را کنار راهرو در صندلی های دسته دار می نشاندند و می گفتند جوابهای خود را بنویسید. وقتی ما جواب نمی دادیم، مسخره و تهدید می کردند و پس گردنی می زدند.

۱۵. یکبار غروب مرا به اتاق بازجویی احضار کردند. این بار بازجویی در بند ۲۰۹ بود. تعجب کرده بودم که چرا در این زمان و در این مکان دوباره بازجویی می شوم. بازجو پرسید که آیا هنوز بر مواضع سیاسی خود هستم. گفتم که جواب نمی دهم. یادم نیست دقیقاً چه سوالات دیگری کرد، ولی یادم است که با تمسخر در مورد ارتشی بودن پدرم و اینکه من بچه ارتشی هستم و به همین دلیل جواب تند یا سر بالا میدهم چیزهایی گفت. (پدرم زمان شاه ارتشی بود). بعد تهدید کرد که مرا دوباره به زیر هشت خواهد فرستاد، و شکنجه خواهد کرد و خواستار تجدید دادگاه خواهد شد.

۱۶. اوایل سال ۱۳۶۷، ما - آزادیها (ملی کش ها) - را دوباره برای بازجویی خواستند. از ما عکس گرفتند و انگشت نگاری کردند. بعد دوباره از ما بازجویی کردند و همان سوالهای قبلی مانند اعتقاد به اسلام، تعهد به نظام و احترام به ولایت فقیه را تکرار کردند. بازجو گفت که ترس نداشته باشید، و راحت جواب دهید اکراه و اجبار در کار نیست. این پرس و جو شفاهی و کوتاه بود. البته، بازجو قلم و کاغذ در دست داشت و جوابهای ما را یادداشت میکرد. فضا خصمانه و ترسناک نیز نبود. بازجو گفت "نگران نباش؛ جواب بده. اگر قبول نداری، بگو ندارم." گفت "ما فقط طبقه بندی می کنیم. این سوالات تاثیری بر پرونده شما ندارد و فقط طبقه بندی می شوند. ما داریم زندانیان را طبقه بندی می کنیم. اگر قبول نداری، مسئله ای نیست، بگو."

۱۷. بعد از سال های ۱۳۶۵-۱۳۶۶ که فشار و شکنجه در زندان نسبتاً کاهش پیدا کرد، زندانیان مجاهد در ساعات هواخوری ورزشهای دسته جمعی خود را شروع کردند (انجام ورزش دسته جمعی به نوعی اعلام موضع مقاومت و اعاده هویت سیاسی محسوب می شد). این ورزشهای دسته جمعی هم در زندان گوهردشت شروع شد و هم در اوین. این کار برای ما تازگی داشت. کسانی که در رابطه با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند، حتی آنانی که سرموضع بودند تا آن زمان خیلی محتاط بودند و خود را به عنوان مجاهد معرفی نمی کردند و از عنوانی که رژیم به آنها داده بود، یعنی "منافقین" در جواب به سوال اتهام استفاده می کردند. مثلاً وقتی پاسداران از آنان می پرسیدند که "جرم؟"، می گفتند "منافقین". اما در

آن روزها روحیه آنان کاملاً تغییر کرد. بعضی با افتخار و بعضی با ترس و اضطراب خود را مجاهد معرفی می کردند. بعضی ها هم می گفتند "سازمان". نه "مجاهد" می گفتند و نه "منافقین"، و با گفتن کلمه "سازمان" هویت خود را ابراز می داشتند. در عین حال، سعی می کردند زیاد هم با پاسداران و بازجویان رو در رو قرار نگیرند. این تغییر روحیه میان اعضای مجاهدین تا روز قبل از اعلام حالت اضطراری و بسته شدن زندان به دنیای خارج در مرداد ۱۳۶۷ بخوبی مشاهده می شد.

حالت اضطرار

۱۸. به تاریخ ۲۷ تیر ۱۳۶۷، رژیم جمهوری اسلامی قطعنامه سازمان ملل و آتش بس با عراق را پذیرفت. ما این خبر را از بلند گوهای داخل زندان شنیدیم. روز سه شنبه، ۴ مرداد ۱۳۶۷، بلند گوها باهم خبر پیروزی دولت و شکست "منافقین" را از بلند گوها اعلان کردند. در این روزها با خانواده ها ملاقات داشتیم. خانواده ها تصور می کردند که بعد از امضاء قطعنامه، ما عفو و آزاد خواهیم شد.

۱۹. روز جمعه ۷ مرداد- خطبه های نماز جمعه از بلند گوهای داخل زندان پخش شد. خوب بخاطر دارم که بعد از نماز جمعه، یک فیلم از تلویزیون پخش می شد و ما می خواستیم آن را تماشا کنیم و در عین حال وقت دستشویی ما نیز بود. تا ما رفتیم ظرف و کاسه خود را بشویم، پاسداری آمد و بدون هیچ توضیحی تلویزیون را برداشت و برد. از آن به بعد روزنامه ندادند، ملاقات با خانواده و ارتباط ما با دنیای خارج و حتی بهداری زندان قطع شد.

۲۰. فردای آنروز، پاسداری در اتاق را زد و گفت که "حجاب بذارین. برادر می خواهند ببینند تو". منظورش سید حسین مرتضوی، رئیس زندان اوین، بود. مرتضوی همراه با یک گروه از دادیار و پاسدار مرد وارد اتاق شد و اسم و جرم ما را پرسید. این چیز نوی نبود. تقریباً به شکل روزمره همین سوالها را می پرسیدند. مجاهدین در سمت راست و ما بچه های چپ در سمت چپ اتاق نشسته بودیم. آن روز همه اعضای مجاهدین اتهام خود را "مجاهد" و یا "سازمان" اعلام کردند. در آخر، مرتضوی با تمسخر گفت، "دوره تفریح و تعطیلاتتون تموم شد. خوش گذرانها پایان یافت. از امروز "سال شصت" دوباره شروع می شه." برخلاف زندانیان مرد که خاتمه جنگ و حملات نظامی سازمان مجاهدین از مرز عراق را به فال نیک گرفته و احتمال و انتظار عقب نشینی رژیم و در نتیجه آسان شدن شرایط زندان و آزادی را داشتند، و شایعه کمیته عفو و بخشش در بین شان پا گرفته بود، برای ما شکی نبود که دقیقاً همین وقایع برهان بر تمام شدن دوران آزادیها و آغاز دوره جدید سرکوب ها می باشد. دیدار و تهدیدات مرتضوی در شکل گیری نظر ما بی تاثیر نبود.

۲۱. در همان لحظه به دختران مجاهد دستور دادند که از اتاق خارج شوند. دوسه نفر از دختران چپ را هم بیرون کردند و بعد گفتند که وسایل شان را جمع کرده و ساک های آنان را بیرون بگذارید. فکر کنم این حادثه در ۸ مرداد ۱۳۶۷ بود. دقیقاً بخاطر نمی آورم که مجاهدین را به اتاق مجاور ما بردند و یا به یک جایی دیگر. تصور کنم اول آنها را به اتاق مجاور ما که خالی بود بردند. درب اتاق ما بسته بود و نمی توانستیم ببینیم که در بیرون چه می گذرد. فقط صداها را می شنیدیم.

۲۲. بعد از این واقعه، تمام ارتباطات ما با دنیای خارج قطع شد. روزنامه دریافت نکردیم، از بهداری رفتن محروم شدیم، ملاقات با خانواده قطع شد و شرایط زندان اختناق آورتر شد. ما نمی توانستیم با زندانیان دیگر تماسی بگیریم و ببینیم بر سر آنها

چه آمده است. بالاخره، از طریق مورس با زندانیان طبقه دوم تماس گرفتیم و فهمیدیم که تلویزیون و تعدادی از زندانیان مجاهد را از میان آنان نیز برده اند.

۲۳. بعد از مدتی متوجه شدیم زندانیان مجاهدی که در اتاق مجاور ما بودند را بیرون بردند و بعد از چند ساعتی دوباره برگرداندند. تصور کردیم آنان را برای بازجویی بردند. اما بعد از مدتی، سروصداها خاموش شد. چند روز بعد همه زندانیان مجاهدین را به جایی دیگری انتقال دادند. آنان دیگر برنگشتند. حدس ما این بود که آنها را به سلولهای انفرادی در بند آسایشگاه انتقال دادند. گاهی اوقات از لای درب اتاق زندانیانی را با چادر سیاه و چشمبند می دیدیم که دسته دسته به جایی دیگر انتقال می یافتند. لحظات خیلی کوتاه بود و نمی شد با آنها حرف زد. آنان هم چیزی نمی گفتند. شاید آنان هم نمی دانستند که چه اتفاقی دارد می افتد.

۲۴. اتاق مجاور ما (اتاق ۲) اتاق ترانزیت بود. بعد از رفتن گروه اول مجاهدین از اتاق مجاور ما، یک گروه دیگر مجاهدین را به آن اتاق که خالی شده بود آوردند. یکی از بچه های مجاهدین که به چپ گرایش پیدا کرده بود با من و یکی از هم اتاقی هایم با مورس تماس گرفت و گفت "کمیته ویژه ای تشکیل شده است و همه زندانیان در رابطه با سازمان مجاهدین را دارند دوباره دادگاهی می کنند. -- آنها همه را می کشند. چی کار کنم؟" ما با مورس به او گفتیم که بگویند دیگر به سازمان مجاهدین اعتقادی ندارد. در جواب گفت "فقط همین نیست که مجاهد نباشی، همکاری می خواهند. من نمی توانم همکاری کنم." آخرین جملاتش این بود "متأسفم که بخاطر آنچه دیگر به آن اعتقاد ندارم اعدام می شوم". در همان لحظه در باز شد و مورس زدن ما تمام شد. آنها را بردند. ما تا آن زمان نمی دانستیم که در زندان چه می گذرد. او اشاره ای به کمیسیون مرگ نکرد.

۲۵. چندی بعد در یکی از وعده های دستشویی در سحرگاه دیدیم که یک نگهبان زن از راهرو به سوی دستشویی می دود. او شکم خود را محکم گرفته بود؛ صدای بالا آوردنش از توی دستشویی به راهرو رسید. یک نگهبان سالخورده تر از او به کمکش آمد. نگهبان اولی گفت که دیگر نمی تواند تحمل کند. نگهبان دومی با تشر جواب داد "مگر حرف حاج آقا را فراموش کردی که گفتند همه باید حاضر باشند و شرکت کنند". بعد یکی دیگر از نگهبانان متوجه ما شد که به گفته های آنان گوش می دهیم. با خشم و عصبانیت گفت "به چی نگاه می کنید؟ شما هم به زودی آویزان خواهید شد!"

نوبت به چپ ها رسید

۲۶. بعد از خلاصی زندانیان مجاهد، نوبت زندانیان چپ رسید. فکر می کنم نیمه های شهریور یا اوایل ماه مهر بود و مانند دفعه قبل، از هراتاق چند نفر زندانی (که اینبار همه چپ بودند) را صدا زدند و بیرون بردند. بعد آمدند ساک و وسایل آنان را بردند. از اتاق ما سه نفر را بردند. فکر کنم از هراتاقی چند نفر را بردند. اما از طبقه سوم تعداد بیشتری را بردند. تصور می کنم دوبار دو دسته زندانی را از طبقه سوم بردند. دو سه هفته طول کشید تا گروه اول چپها برگشتند. ما تا آن لحظه نمی دانستیم که در زندان چه اتفاقی دارد می افتد و بر آنان چه می گذرد. بعد از سه هفته آنان را به اتاق مجاور ما (اتاق ۲) که خالی بود آوردند.

۲۷. اولین بار آنان برای ما از کمیسیون مرگ تعریف کردند. خبر تکان دهنده بود. با مورش با هم گفتگو کردیم. گفتند که یک هیئت ویژه که بعد ها به کمیسیون مرگ و تفتیش عقیده معروف شد به زندان آمده است. از آنها به جز اسم و اتهام تنها پرسیدند که آیا نماز میخوانند و مسلمان هستند یا نه. وقتی بچه ها در پاسخ به این سوالات جواب منفی دادند و یا از جواب دادن امتناع کردند، کمیسیون مرگ آنان را مرتد شناخته و حکم ارتداد برای آنان صادر کرده اند. مطابق فقه شیعه، زن مرتد را پنج بار در ۲۴ ساعت، در ۵ نوبت نماز، پنج ضربه شلاق می زند تا اسلام را قبول کند و یا بمیرد. از اینرو، آنان را برای مدتی منظم شلاق زده اند تا نماز بخوانند. وقتی قبول کردند بگویند مسلمان هستند، پاسدار بند آنها را وادار کرده بود تا سه وقت نماز را جلو او بخوانند. بعد اضافه کردند که "روحیه بچه ها کاملاً درب و داغون شده".

۲۸. برای ما عجیب بود وقتی این گروه از چپ ها را به اتاق مجاور ما آوردند. قبل از آن، تلاش می کردند تا مانع ارتباط گیری و پخش خبر شوند. یقیناً آنان می دانستند که ما از طریق مورش با هم ارتباط می گیریم. بعد ها متوجه شدیم که این کار عمدی بوده است. آنان می خواستند کسانی که نزد کمیسیون مرگ رفته اند و به شکل منظم شلاق خورده اند تا اعتراف کرده اند که مسلمان هستند و نماز خوانده اند، تجارب تلخ خود را به ما بگویند تا ما بترسیم و بدانیم که چه بلایی منتظر ماست.

۲۹. ما در باره زندانیان زن مجاهد از آنها پرسیدیم که آیا آنها را در سلولهای انفرادی آسایشگاه دیدند یا نه که در پاسخ گفتند آنها را از سلولهای انفرادی هم برده اند. برای ما سخت بود، یا بهتر است بگویم غیر قابل تصور بود که بپذیریم همه آنها را کشته باشند. اما برای ناپدید شدنشان هیچ توضیح دیگری هم نداشتیم. بالاخره فهمیدیم که همه بچه های ملی کش مجاهدین اعدام شده اند. شاید یک و یا دو نفر آنان که در بند ۳ زندانی بودند، زنده مانده باشند. بعد ها مطلع شدیم که عده ای را از بند ۲ که توابع و مجاهدین نام نیز در آن بودند، اعدام کرده اند.

۳۰. بعد آنان گفتند که ۱۴ روز آنان را به شلاق بستند تا تسلیم شدند و پذیرفتند که نماز بخوانند. از میان زندانیان زن چپ بند ۳، یک نفر در سلول انفرادی خودکشی کرد و چند نفر دست به اعتصاب غذا زدند. از میان زنان چپ تنها فاطمه مدرسی (فردین) که از اعضای حزب توده ایران بود و حکم نداشت (درواقع زیر اعدامی بود) در سال ۱۳۶۷ اعدام شد. "زیر اعدامی" به کسی می گویند که در دادگاه اولیه حکم اعدام گرفته باشد اما بنا به دلایلی، دادگاه تجدید نظر دستور به اجرای حکم اعدام نمی دهد ولی به متهم حکم دیگری هم نمی دهند. با اینکار، دادگاه دست دادستانی را باز میگذارد تا از یک سو، بر زندانی فشار آورد و او را تحت فشاری فرسایشی نگه دارد؛ و از سوی دیگر، هر زمان که موقعیت را مناسب یافت، او را اعدام کنند.

۳۱. شاید اواسط ماه مهر بود که یکی از دوستان هم اتاقی ما را صدا زدند. برخلاف گذشته، اینبار ساک و وسایل او را نخواستند. او بعد از چند ساعت برگشت. گفت که با برادرش که یک زندانی چپ در گوهردشت بود ملاقات داخلی در زندان داشت. برادرش زنده مانده بود و از زندان گوهردشت به اوین منتقل شده بود. برادرش کشتار وسیع زندانیان در گوهردشت، شلاق زدن بچه های چپ در آنجا را برای خواهرش به شکل دقیق توضیح می دهد و از روحیه شکسته بچه ها تعریف می نماید و به خواهرش می گوید که مقاومت اینبار سودی نخواهد داشت.

۳۲. در این روزها هر بار که پاسداری از جلو اتاق ما می گذشت نوید می داد که نوبت ما هم به زودی فرا می رسد. روز ۲۷ مهر، پاسدار یک دسته فرم را به ما داد و گفت که به خانواده هایتان نامه بنویسید و از آنها بخواهید تا روز سه شنبه، ۱۷ آبان، برای ملاقات شما به زندان بیایند. من آن نامه را با خود دارم. اگر چه نوشتن نامه و ملاقات بوی خاتمه شکنجه و کشتار را می داد اما فضای رعب و سرکوب همچنان حاکم بود. ما می دانستیم که هیچ چیز در زندان جمهوری اسلامی صددرصد و منطقی نیست. در همان روز یا روز بعد به ما روزنامه دادند.

۳۳. ما را نزد کمیسیون مرگ نبردند. اما مقامات زندان مانند حداد، حلوائی و بازجوها مدام ما را برای سوال و جواب می خواستند. و همچنان تهدید میکردند که اگر موضع مان را عوض نکنیم به سرنوشت زندانیان مرد چپ دچار خواهیم شد.

انتقال مجدد به گوهردشت

۳۴. آخر دی ماه یا اوایل بهمن ماه، من و دیگر زندانیهای زن چپ آزادی را به زندان گوهردشت انتقال دادند. ما را به یکی از بندهای عمومی گوهردشت که قبلاً بند مردان بود، جا دادند. تکه هایی از لباس، دمپایی و وسایل زندانیان مرد در گوشه و کنار بند به چشم می خورد. از همان ابتدا تلاش داشتند ما را مرعوب کنند. داود لشکری، رئیس زندان گوهردشت، با تمسخر ما را تهدید به اعدام می کرد و می گفت "اینجا جایی است که "گوهرد" ها را آویزان کردیم. همه چی از اینجا شروع شد و اینجا هم تمام میشه". فضای عجیبی بود. ما در یک بند زندگی می کردیم که همه ساکنان آن اعدام شده بودند.

۳۵. یک روز همه ما را با چشم بند برای بازجویی بردند. فضای نا امنی مطلق را ایجاد کرده بودند. تصور می کردیم هر لحظه احتمالاً اعدام خواهیم شد. خود را برای آخرین رویارویی با کمیسیون مرگ آماده کرده بودیم. خبر نداشتیم که کمیسیون مرگ دیگر وجود ندارد. ما را در راهرو عمومی زندان پشت به دیوار به صف ایستاندند. از زیرچشمبند مخفیانه نگاهی انداختیم. دیدم بچه ها یکی بعد از دیگری به اتاق بازجویی می روند و خارج می شوند. اشاره ای میان خود ما داشتیم. چهار انگشت علامت اعدام بود و یک انگشت به معنی سلول انفرادی بود. هیچ کسی این علامت را نمی داد.

۳۶. تک تک ما را به اتاقی میبردند. لشکری با دونفر دیگر از ما بازجویی کردند. لشکری بعد از چند سوال و جواب پرسید که آیا تقاضای عفو می کنیم و تهدید کرد زندانیانی که به اینجا آمده و توبه نکرده اند را آویزان کرده و کشته اند. اگر ما نیز تقاضای عفو و مصاحبه نکنیم، ما را نیز آویزان می کند. فکر نمیکنم کسی از ما تقاضای عفو کرد ولی گویا یکی دو نفر حاضر به مصاحبه شدند. آخر وقت همه مان را دوباره به بند برگرداندند. هنوز در گوهردشت بودیم که یک روز عصر از بلند گوی بند شنیدیم خمینی به مناسبت سالگرد ۲۲ بهمن زندانیان سیاسی را مشمول عفو قرار داده است. جوک بیرحمانه ای بود. ما در بندی بودیم که ساکنان آن را اعدام کرده بودند. ماهها بود که زیر شکنجه جسمی و روحی بودیم و حالا خمینی عفو داده بود.

آخرین بار برگشت به اوین

۳۷. در روزهای ماقبل ۲۲ بهمن ۱۳۶۷، که برنامه راهبیمایی زندانیان سیاسی و نمایش آنان در خیابانها و در جلوی دفتر سازمان ملل و مجلس شورا را اجرا کردند، ما را دوباره سوار اتوبوس کردند و از زندان گوهردشت به اوین و به همان

اتاقهای در بسته برگرداندند. یکی دو روز بعد حوالی غروب دوباره همه ما آزادی ها را از سه اتاق در بسته بند یک آموزشگاه با چادر و چشم بند برای رفتن به بازجویی به صف کردند و به ساختمان دفتر مرکزی بردند. در راه از زیر چشم بند دیدم که چند اتوبوس در کنار خیابان منتهی به دفتر مرکزی ایستاده اند. در عین حال ردیفی از زنان زندانی را با چشم بند دیدم. به نظرم آمد که آنها را از جایی دیگر به اوین و احتمالاً برای شرکت در راه پیمایی ۲۲ بهمن آورده بودند. خبر برنامه راهپیمایی زندانیان برای روز ۲۲ بهمن در اخبار و روزنامه ها پخش شده بود. همه ما را با چشم بند در راهروی دفتر مرکزی رو به دیوار ردیف کردند. رفت و آمد در ساختمان زیاد بود. مدتی آنجا سر پا و رو به دیوار ایستاده بودیم.

۳۸. مردی آمد و گفت که کسانی که می خواهند فردا آزاد شوند، این طرف بیایند. فکر نمیکنم کسی رفته باشد. بازهم تکرار کرد که کسانی که می خواهند در راهپیمایی شرکت کنند و فردا آزاد شوند به این سمت بیایند. بازهم کسی نرفت. بار آخر گفت یا راهپیمایی شرکت کنید و یا اعدام می شوید. بازهم کسی نرفت. ما را دوباره به بند فرستاد و گفت از جمله اعدامی ها هستید و باید اعدام شوید.

۳۹. در چند روز بعد از راهپیمایی زندانیان که آن را "کاروان آزادی" نامیده بودند تعدادی از زندانیان را که در راهپیمایی شرکت کرده بودند آزاد کردند، بقیه را هم یواش یواش آزاد کردند. به جز توابعین، بچه هایی که در این دوران سرکوب، شکسته شده بودند هم در راهپیمایی شرکت کردند. بعد از دوستانم شنیدم که تنها کمتر از ۲۰ نفر از زندانیان مرد چپ "سر موضع" در راهپیمایی شرکت نکردند. باید بدانید که سایه مرگ و شکنجه همچنان بالای سر ما بود. روحیه بچه های پسر خراب و درهم شکسته بود. ما زندانیان زن نیز از آنان که شلاق خورده و قبول کرده بودند که نماز بخوانند، مراقبت و دلجویی می کردیم. یکی از دوستان من که در زیر شکنجه حاضر به نماز خواندن شده بود در شرایط بد روحی قرار داشت و از حس شکست درد میکشید. من و دوست دیگرم همیشه مراقب او بودیم تا خودکشی نکند. بعضی شبها تا صبح بیدار می ماندیم و نوبتی کشیک میدادیم. احساس همبستگی ما برای مقامات زندان خیلی دردآور بود.

فضای زندان بعد از قتل عام

۴۰. یک سال و نیم بعد تا تیر ماه سال ۱۳۶۹ که از زندان بیرون آمدم (نمی گویم تا آزاد شدم، چون من هیچ وقت رسماً از زندان آزاد نشدم) دوران سختی بود. فضای حاکم بر زندگی ما فضای ناامنی، ناپایداری و بی ثباتی بود. روی هیچ چیز نمی توانستیم حساب کنیم. بین مرگ و زندگی، مقاومت و شکستن زندگی میکردیم و سعی می کردیم هویت خود را حفظ کنیم. مانند گذشته در اتاقهای در بسته بودیم و به هر مناسبت و بهانه ای پاسدارها با ما در می افتادند و تنبیه می کردند. گویا بعد از اعدامها توقع داشتند که کلک همه ما کنده خواهد شد. به همین دلیل تحمل وجود ما را نداشتند. یک بار خودم شنیدم یکی از پاسدارهای زن به دادیار شکایت می کرد که چرا اینها را (ما زندانیان زن چپ را) نمی کشید. به دادیار می گفت باور کنید آگه این ها را هم بکشید آب از آب تکان نخواهد خورد.

۴۱. با خانواده ملاقات داشتیم و آنان نیز همیشه مضطرب بودند و ترس داشتند که دفعه دیگر ملاقاتی نباشد. خیلی از خانواده ها اصرار می کردند که شرایط زندان را برای آزادی بپذیریم و از زندان خارج شویم. ما نیز قبول نمی کردیم. پدر و مادر و پسر برای دیدنم می آمدند. وقتی دستگیر شدم پسر یک سال داشت. در سال ۱۳۶۸ هشت سالش می شد.

۴۲. در سال ۱۳۶۷ در واقع رژیم یک نسل از آزادیخواهان انقلابی را از بین برد. انقلابیونی که در بستر پرتلاطم جامعه در دوران انقلاب ۵۷ بزرگ و آبدیده شده بودند و سالهای زندان را پشت سر گذاشته بودند. رژیم با یک عده از زندانیانی که تا آن روز، علیرغم انواع شکنجه، بی‌خوابی، شلاق، محرومیت‌های احساسی و تهدید مقاومت کردند و تواب نشدند، نمی‌دانست چه کار کند- هریک از آنان یک عمر تجربه داشتند. در واقع، رژیم اعدام آنها را تنها راه حل می‌دانست.

۴۳. اعدامهای سال ۱۳۶۷ در واقع "راه حل نهایی" رژیم برای حل مشکل زندانیان مخالف خود بود که باقیمانده نسل انقلاب ۱۳۵۷ بودند و شبیه حرکت نازی‌ها بود که از بین بردن یهودیان را "راه حل نهایی" برای مشکل یهودیان قلمداد می‌کردند. با کشتار ۱۳۶۷ و درهم شکستن زندانیان، رژیم ایران را از یک نسل فعالین سیاسی که با تمامیت رژیم مخالف بودند، خالی کرد. رژیم می‌خواست آنان را به هر عنوانی که شده اعدام و خنثی کنند و چنین نیز کردند. بعد از کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ رژیم به درستی متوجه شد که ریشه‌های مخالفت جدی با دولت را از میان برداشته است. رهبران مخالف قتل عام شده بودند و سران یک نسل انقلاب در خاک خفته بودند.

۴۴. در سال ۱۳۶۸ تعدادی از ما را دوباره به سلولهای انفرادی آسایشگاه برگرداندند. بازجویی‌ها و فشار برای تقاضای عفو همچنان ادامه داشت. یک روز همه ما را که در انفرادی بودیم، به بند عمومی انتقال دادند. اما این بار نه به بند ۱ آموزشگاه بلکه به طبقه بالای بند ۱ ساختمان ۲۱۶ انتقال دادند. یادم می‌آید وقتی در راهرو آسایشگاه در کنار ساکم ایستاده بودم از زیر چشم بند دوستانم را دیدم همه با هم مخفیانه حرف می‌زدند. خوشحال بودیم که دوباره به بند عمومی می‌رویم. آن موقع نمیدانستیم که به چه دلیل ناگهان همه ما را از شرایط تنبیهی و انفرادی خارج کردند و به اتاق ۶ بند یک ساختمان ۲۱۶ رفتیم. فکر کنم همه آزادیها در این اتاق بودند. بقیه بچه‌های چپ "سر موضع" حکم دار را هم از آموزشگاه به این بند انتقال دادند- اینجا هم در اتاقها بسته بود و شرایط زندگی بسیار سخت و امکانات محدود بود.

۴۵. زمستان سال ۱۳۶۸ خبر آمدن گالیندوپل به ایران و امکان بازدید او و هویت ویژه حقوق بشر سازمان ملل را در روزنامه‌ها خواندیم. یادم است که برای مدتی بین ما در مورد صحبت کردن یا نکردن با نماینده سازمان ملل بحث بود. در همان روزها یکی از هم‌اتاقی‌هایم برای بهداری از بند بیرون رفت و با یک خبر حیرت‌آور برگشت- خبر این بود که بند ما را (یعنی تنها بندی که زندانیان آن "سر موضع" و غیر بریده و غیر تواب چه به شکل واقعی و چه به شکل ظاهری) بودند) با بر پا کردن یک دیوار از دیگر بندها جدا کرده‌اند. مقامات بند ما را پشت یک دیوار پنهان کرده بودند تا حضور فیزیکی ما را در زندان محو کنند. یعنی حتی اگر گالیندوپل و هویت او آزادانه در زندان حرکت می‌کردند هیچوقت ما را پیدا نمی‌کردند. به همین دلیل همه ما را از سلولهای انفرادی به این بند انتقال داده بودند. آن روز ما می‌خندیدیم که زندان مشکل ما را حل کرد و دیگر مجبور به تصمیم‌گیری در مورد حرف زدن یا نزدن با گالیندوپل نبودیم. بعد از بازدید هویت سازمان ملل دوباره به هر بهانه‌ای پاسداران بچه‌ها را به سلول انفرادی می‌فرستادند- من را هم در اسفند ۶۸ دوباره به سلول انفرادی در آسایشگاه بردند.

۴۶. در سال ۱۳۶۹ ما هفتاد هشتاد نفر زندانی زن باقی ماندیم که همه چپ بودیم. تا آنجایی که میدانم زندانیان مرد چپ که قبول کرده بودند نماز بخوانند آزاد شده بودند. در آسایشگاه متوجه شدم که یکی دو نفری که همان روزها حکم‌شان تمام میشد به سلول انفرادی می‌آمدند و مدتی بعد از آنجا به بازجویی می‌رفتند و چند ساعت بعد وسایلشان را پاسدارها از

سلولها خارج میکردند. با سلولهای دیگر از طریق مورش در تماس بودم. هر چه فکر میکردیم نمیتوانستیم حدس بزنیم آنها را به کجا میبرند. در ملاقات با خانواده بود که فهمیدیم آنها را آزاد کردند. این اتفاق خیلی بزرگی بود. در سال ۱۳۶۹، رژیم آن زندانیانی را که حکم شان تازه تمام شده بود، اول به سلول انفرادی می برد و بعد از آنجا آزاد میکرد. به جز امضاء تعهد نامه هیچ پیش شرط دیگری برای آزادی آنان نگذاشته بودند. چون رژیم نیز درک کرده بود که با گذاشتن پیش شرط (مصاحبه یا انزجار نامه) شرایط را برای خودشان سخت می سازند. زندانیان پیش شرطها را نمی پذیرند و در زندان می مانند. ما مشکل حل نشدنی بودیم. مقامات از طرف خانواده ها و جامعه بین المللی نیز تحت فشار بودند تا ما را آزاد کنند. آنان فرصت و امکان کشتن ما را از دست داده بودند و بهانه قابل توجهی برای دست زدن به یک قتل عام دیگر نداشتند- در آن ایام، پاسدارها هم از ما خسته شده بودند.

۴۷. بعد به سراغ بچه های ملی کش که در سلول انفرادی بودند آمدند. حداد و گاهی وقتها مرتضوی رئیس زندان به سلول ها سرکشی میکردند. در این دوره از تک تک ما می پرسیدند که آیا حاضریم تقاضای مرخصی کنیم یا نه؟ تا جایی که من میدانم کسی قبول نمی کرد که تقاضای مرخصی کند. این اولین باری بود که چنین حادثه ای اتفاق می افتاد. سراغ من هم آمدند و پاسخ من منفی بود. من گفتم که سه سال است حکم من تمام شده من آزاد هستم و تقاضای مرخصی معنی ندارد. وقتی دیدند ما تقاضا نمیدهیم به سراغ خانواده های ما رفتند. رژیم از خانواده ها خواستند که برای فرزندان خود تقاضای مرخصی کنند. ضمانت جانی و مالی بدهند و از آنها میخواستند که فرزند خود را متقاعد و وادار کنند تا انزجار نامه بنویسند. بعد از خانواده ها تعهد میگرفتند که بعد از مدتی آنان فرزند خود را دوباره به زندان بازگردانند.

۴۸. ۱۱ تیر ۱۳۶۹ روز تولد مادرم بود. من را برای بازجویی از سلول انفرادی صدا کردند. در دفتر مرکزی حکم مرخصی را جلوی من گذاشتند و گفتند این کاغذ را امضاء کن و به مرخصی برو. من قبول نکردم. سه سال بود که حکم من تمام شده بود. گفتم که حکم من سه سال قبل تمام شده است، شما باید مرا آزاد کنید، من تقاضای مرخصی نمی کنم و به مرخصی نمی روم و اگر بیرون بروم، به زندان بر نخواهم گشت. بعد گفتند که خانواده من تقاضای مرخصی کرده اند و من باید پای کاغذ را امضا کنم- بعد از چند ساعت که من را آنجا نگه داشتند گفتند زیر ورقه بنویس که از رفتن به مرخصی امتناع میکنی و آن را امضا کن و به سلول برگرد- گویا توقع نداشتند که من این کار را بکنم چون وقتی نوشتم که من آزاد هستم به مرخصی نمیروم و اگر مرا بیرون بفرستید بر نخواهم گشت خیلی تعجب کردند و شروع به تمسخر من کردند. من می خواستم دوباره به بند بروم و از طریق مورش به بچه ها اطلاع بدهم که از من چه خواستند و اینکه سیاست جدید زندان این است که بچه ها را با تقاضا و تعهد خانواده ها به بیرون بفرستند. چون ما هیچ نمی دانستیم که وقتی فردی را از سلول به بازجویی می برند و دیگر باز نمیگردد چه اتفاقی برای او می افتد. می خواستم دیگران را در جریان قرار دهم. اما گفتند "نمی توانی به بند بروی". پرسیدم که چرا، در جواب گفتند که خانواده ات تعهد داده اند.

آزادی از زندان

۴۹. بعد از ظهر بود که یک پاسدار مرا از دفتر مرکزی زندان خارج کرد. فکر کردم شاید به بند برگردم. یکدفعه یک مرد از پشت سر مرا از زمین بلند کرد. در حال شوک اعتراض کردم که صدای عمومیم را شنیدم. با هیجان و خنده و شادی مرا به طرف در زندان برد. مرا بر زمین گذاشت و گفت چشم بندت را بردار بیا بریم بیرون. چشمبندم را برداشتم. همه چیز غیر عادی بود. من هنوز توی ساختمان اوین بودم منعموم روبرویم بود. پیر شده بود. صورتش تماماً خنده بود. می گفت

ما از صبح پشت در منتظر تو هستیم اما مقامات زندان به ما گفتند که تو حاضر نیستی بیایی بیرون و من هنوز می‌گفتم باید به بند برگردم. بهانه وسایلم را می‌آوردم. عمومیم مرا به سمت در زندان برد. سرم به عقب و به طرف ساختمان بندها برمیگشت و به طرف بچه‌هایی که آنجا توی سلولها و اتاقهای در بسته بودند. از در کوچک زندان خارج شدم. دیدم که پسر عمومیم بیرون در منتظرم است و کمی بالاتر توی خیابان پدرم از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد.

۵۰. یک هفته بعد مرخصی ام تمام شد. من انزجار نامه ننوشتم. خانواده ام به آنان زنگ زد و اطلاع داد که من انزجار نامه ننوشته‌ام. آنان مدت مرخصی را برای یک هفته دیگر تمدید کردند. خانواده ام خیلی اصرار کردند که من انزجار نامه را بنویسم، اما من ننوشتم. نادیده گرفتن خواهش پسر کوچولویم، مادر و پدرم خیلی مشکل بود. شوهرم پسر را برداشت و برد و تهدید کرد تا زمانی که انزجار نامه را ننویسم، نمی‌توانم فرزندم را ببینم. من ننوشتم. بعد از سه بار تمدید مرخصی بالاخره به پدرم گفتند باید مرا به زندان برگردانند. من وسائلم را جمع کردم همراه مادر و پدر و پسرم به طرف لونا پارک روان شدم. هیچ وقت سوال پسر را فراموش نمیکنم در حالی که جوراب به پا میکرد رو به من کرد و پرسید "آخه به من بگو هیچ وقت یک آهو خودش خودش را می‌بره بده به دست یک شیر که بخوردش؟" به اوین که رسیدیم پدرم و پسرم زودتر از من به دفتر پذیرش زندان در لونا پارک رفتند و گزارش دادند که من آماده برگشت به زندان هستم و انزجار نامه نمی‌نویسم. آنان بازهم مدت مرخصی را برای یک هفته دیگر تمدید کردند.

۵۱. آنان می‌خواستند رواناً ما را شکنجه کنند. بعد از آن خانواده ام را قانع کردم که دیگر به دفتر زندان تلفن نزنند و تقاضای تمدید مرخصی نکنند. گفتم اگر خودشان برای دستگیریم بیایند می‌روم و گرنه من خودم را تسلیم نمی‌کنم. با دیگر دوستان هم زندانی ام که وضعیت مرا داشتند صحبت کردم. ما همه همین تصمیم را گرفتیم و خانواده مان قبول کردند که دیگر با زندان تماس نگیرند. آنان نیز دنبال من و دوستانم نیامدند. به این ترتیب آزاد بودیم ولی حکم آزادی نداشتیم و نمی‌توانستیم کار کنیم و به دانشگاه برویم.

۵۲. بعد از دو سال-۱۳۷۱- من تصمیم گرفتم کشور را ترک کنم. آنموقع خواهرم و برادرانم در آمریکا بودند. آنان در دورانی که من در زندان بودم به آمریکا مهاجرت کرده بودند. البته، پدر و مادرم از اول تشویقم کردند که از کشور خارج شوم. من قبول نمی‌کردم و می‌خواستم در ایران بمانم.

۵۳. بعد از آزادی، من با دوستان زندانی ام که آزاد شده بودند، تماس داشتم. همه سعی می‌کردیم جایی برای خود در جامعه پیدا کنیم. همسویی با جامعه، انتظارات خانواده و در عین حال حفظ هویت خودم مشکل بود. بعدها خبر خودکشی دو نفر از هم بندی‌هایم را شنیدم. زندان ما را خیلی تغییر داده بود. خیلی از ما دختران آن زمان زیر بیست سال بودیم که به زندان رفتیم. وقتی از زندان آزاد شدیم، نزدیک به سی سال داشتیم. زندگی مشترک با خانواده و پدر و مادر مشکلاتی داشت. آنان خواسته‌هایی داشتند که با خواسته‌های ما جور در نمی‌آمد. من قبل از دستگیری می‌خواستم از همسرم جدا شوم. همسرم پسر را گروگان گرفته بود و نمی‌خواست طلاق بدهد. بعد من تصمیم گرفتم که بهتر است کشور را ترک کنم.

۵۴. در سال ۱۳۷۱ با یک قاچاقچی صحبت کردم و از طریق مرز کوه‌های ترکیه با پسرم وارد ترکیه شدم.

"پایان"



شهادتنامه خانم سپیده

اسم: سپیده

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۳۸

شغل: همسر یک زندانی اعدامی سال ۱۳۶۷

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۷ خرداد ۱۳۸۸ (۲۸ می ۲۰۰۹)

مصاحبه کننده:

شاهد / شهود:

این سند در پی گفتگوی حضوری با خانم سپیده تهیه شده است که شامل (۳۹) پاراگراف و (۹) صفحه است. این گفتگو در ۷ خرداد ۱۳۸۸ (۲۸ می ۲۰۰۹) در شهر کلن آلمان صورت گرفت و به تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۸۸ (۹ اوت ۲۰۰۹) توسط خانم سپیده تصویب و تایید شد.

شهادتنامه

۱. در سال ۱۳۶۵ دستگیری‌های وسیعی شروع شد. تعدادی از کسانی که دستگیر شدند زن و شوهر بودند. بعد از مدتی زنان متاهل اکثراً حکم تعلیقی گرفتند و آزاد شدند، البته به بعضی از زنان حکم زندان داده شد. اما شوهرها تقریباً همه در زندان ماندند.
۲. در ۱۴ شهریور سال ۱۳۶۵ من و همسر من نیز دستگیر شدیم. همسر را بیرون از خانه دستگیر کردند و بعد نیمه شب به خانه ما آمدند. موقع وارد شدن نامه ای نشان دادند که از طرف بازداشتگاه توحید بود. پس از گشتن و زیر رو کردن خانه من و پسر دو ساله ام را به کمیته مشترک (بازداشتگاه توحید) بردند. شب را با پسر من در اتاقی بودیم.
۳. در آن زمان جو زندان عوض شده بود. ما را در حضور هم شکنجه نکردند. صبح روز اول بازجویی مرا با همسر من روبرو کردند. البته با چشم بند بودم و او را نمی‌دیدم ولی حس کردم میز بزرگی وسط است که او آن طرف میز باشد البته هیچ چیزی دیده نمی‌شد. صدایش خیلی ضعیف بود و نشان می‌داد که باید خیلی شکنجه شده باشد. بعدها در جریان ملاقات‌ها برایم گفت که خیلی شکنجه شده است. در ضمن پسر من که کنارم بود یکسره در حال گریه کردن بود.
۴. در کمیته مشترک در سلول انفرادی کوچک من و پسر من یکجا بودیم. هر روز صبح و بعد از ظهر مرا برای بازجویی می‌بردند. حدود سه هفته این بازجویی ادامه داشت. بعداً کمتر شد. در آن موقع من چون مسئولیت خاص سازمانی نداشتم، اطلاعات هم نداشتم. از اینرو، نه شکنجه شدم و نه بازجویی شدید. اما بخاطر فعالیت‌های سیاسی قبلی ام از دانشکده حقوق اخراج شده بودم. پسر من غروب که می‌شد گریه می‌کرد که من بابا را می‌خواهم. ولی یک روز یکی از نگهبان‌ها سرش فریاد کشید و داد زد. دیگر می‌ترسید و چیزی نمی‌خواست. بعد از حدود دو هفته ما را به اتاق عمومی در بسته بردند.
۵. در اتاق عمومی در بسته ۱۱ نفر بزرگ بودیم و حدود ۷ تا بچه با ما بود. در اتاق‌ها بسته بود. سه بار در روز در اتاق را باز می‌کردند تا به دست شویی برویم و بشقاب غذای خود را بشویم. هیچ چیز بهداشتی در اتاق نبود. بخاطر تعداد بچه‌ها، دو سطل قرمز رنگ پلاستیکی در باز داده بودند که آن را در گوشه اتاق گذاشته بودیم و برای توالیت کردن بچه‌ها استفاده می‌شد. خانم‌هایی که ناراحتی کلیه داشتند هم مجبور بودند از آن استفاده کنند. ما روی خود را به آن طرف می‌کردیم تا آنان راحت باشند. همه ما در آن اتاق مریض شدیم. همگی سرما خوردیم. پسر من شدیداً عفونت کرد. یکی دیگر از بچه‌ها شدیداً اسهال گرفته بود. اعتراض کردیم، مثلاً آقای به عنوان دکتر همراه پاسدار زن آمد و پاسدار زن دست ما را می‌گرفت و بدون درجه و یا وسیله‌ای می‌گفت که آیا تب داریم یا نه و ... بعد دکتر پسر من را که دید، گفت که باید او را بیرون بفرستید. اینجا کاری نمی‌شد کرد. در بازجویی بعدی این را گفتم و آنها در تماس با خانواده همسر من، آمدند و پسر من را بردند. او شدیداً عفونت کرده بود، بعداً برایم تعریف کردند مدت ۴ هفته یکسره تب و لرز داشت و مدام آنتی بیوتیک برایش تجویز می‌کردند. پسر بچه دیگری را که شدیداً دچار اسهال شده بود برای آنکه اطرافیان‌شان خبر نشوند دستگیر شده اند به بستگان‌شان تحویل نمی‌دادند. او طوری شده بود که هر چه می‌خورد همان گونه مستقیم از آن طرف خارج می‌شد، و در حال نشستن روی سطل مذکور غذایش را می‌خورد.

۶. من یک ماه و نیم در کمیته مشترک بودم و دو ماه در اوین. در اوین یک ماه انفرادی و ماه بعدش در اتاق عمومی بودم. بعد دادگاه رفتن و حکم گرفتم. دادگاه من ۴ و یا ۵ دقیقه طول کشید. چشم بندم را در مثلا دادگاه باز کردند. یک نفر بعنوان منشی در دادگاه چند سوال و جواب کرد اسم و مشخصات و فعالیتم را پرسید. همین، نه و کیلی و نه دفاعی هیچی و بعد حاکم شرع آمد و گفتند تمام شد. من که فعالیت خاصی نداشتم و کاری نکرده بودم. یک هفته بعد، مرا به دفتر اجرای احکام بردند و حکم را ابلاغ کردند و از همانجا آزاد کردند. گفتند که دو سال حکم زندان، ولی به صورت تعلیقی ۳ سال حکم دادند. به من سه سال حکم زندان تعلیقی دادند، اما ۷ سال باید خود را به اوین، یا دفتر پیگیری خیابان صبا و یا کمیته محل معرفی می کردم. در اوایل هفته‌ای یک بار، باید خود را معرفی می کردم، بعد ۲ هفته یک بار و بعدها هر ۴۵ روز.

۷. من در کمیته مشترک یکبار با همسرم دیدار داشتم آنهم قبل از آنکه مرا به اوین بفرستند. این ملاقات در حضور بازجو و حدود ۲ یا ۳ دقیقه طول کشید.

۸. پس از آزادی من از زندان، اولین ملاقات همسرم با والدینش و من (حدود چهار ماه بعد از دستگیری او) در آذر ماه سال ۶۵ بود. آن موقع او هنوز در کمیته مشترک بود. ملاقات ما حضوری بود. برای ملاقات با خانواده، زندانیانی را که هنوز در کمیته مشترک بودند را به قسمت دادیاری لونا پارک اوین می آوردند و در دو اتاق تودرتو که خانواده ۲ یا ۳ زندانی دیگر هم برای ملاقات آنجا بودند ملاقات می دادند. هر خانواده و زندانی اش با فاصله ای از هم نشسته بودیم و چند تا از آنها (پاسداران) هم دور ما بودند و بازجوها هم داخل اتاق بودند. ملاقات ما حدود ۲۰ تا ۳۰ دقیقه طول کشید. و پس از آن تا انتقال به اوین (اسفند ۱۳۶۵) ملاقاتی نداشتم.

۹. همسرم را در اسفند ماه ۱۳۶۵ به اوین منتقل کردند. وقتی از کمیته مشترک به زندان اوین انتقال یافت حدود ۷ و یا ۸ ماه از دستگیری اش می گذشت.

۱۰. ماه اول، همسرم در اوین در سلول انفرادی بود، بعد به بند عمومی برده شد. بعد از آن معمولا هر دو هفته یکبار ملاقات داشتیم. اگر دو هفته یکبار به تعطیلی می افتاد، ملاقات ماهی یکبار می شد. در یکی از همین ملاقات ها اوایل سال ۶۶ همسرم به من گفت که دادگاه رفته و دو سال حکم گرفته است. البته او گفت که گفتند دو سال حکم دارم، اما معلوم نیست که چطور است. بسیاری حکمی که گرفته بودند را باور نمی کردند.

۱۱. و حق هم داشتند که باور نکنند.

۱۲. در سال ۱۳۶۵ سیستم خیلی سفت و سخت لاجوردی در زندان ها حاکم بود. یک سری حرکت های اعتراضی در داخل زندان صورت می گرفت و تقریبا یک سری مقاومت های صنفی شکل می گرفت. این جو آن دوره در زندان بود.

۱۳. اما قبل از سال ۱۳۶۷ من به عنوان یکی از خانواده های قربانیان تغییراتی را شاهد بودم. مقامات زندان کارهایی را می کردند که ما تصور می کردیم به خاطر بی تجربگی یا فشار بیشتر به زندانیان و خانواده هاست، ولی هرگز تصور نمی

کردم که ابعاد برنامه‌های آنها اینقدر گسترده باشد. کم و بیش می‌شنیدم که زندانیان را به بهانه‌های گوناگون به انفرادی می‌برند و جو زندان اوین دارد تغییر می‌کند. جو زندان داشت عوض می‌شد.

۱۴. اواخر سال ۶۶ و اوایل ۶۷ تغییراتی را می‌دیدیم. مثلاً یک روز ملاقات رفته بودیم. ملاقات‌ها در اوین به گونه‌ای بود که خانواده‌ها به لونا پارک می‌رفتند. لونا پارک (شهر بازی) و جای تفریحی است که انواع وسایل بازی و چرخ فلک‌های کوچک و بزرگ دارد که اطفال و بزرگسالان سوار آنان می‌شوند و خوش می‌گذرانند. اما در ادامه و انتهای این پارک بزرگ، ساختمانی را ساخته‌اند که چون این ساختمان کنار لونا پارک قرار داشت به «لونا پارک» معروف شده ولی هیچ ربطی به آن شهربازی ندارد. کارهای اداری قبل از ملاقات در آنجا تنظیم می‌شد. مثلاً صدا زدن خانواده‌ها و گرفتن وسایل برای زندانی توی همین جا انجام می‌شد. همینطور قسمتی به اسم اتاق «دادیاری» برای انجام سایر کارهای اداری خانواده‌هایی که احتیاج به وکالتنامه از زندانی و یا احیاناً برای کارهای حقوقی و امثال آن نیاز به امضا زندانی داشتند بود. در واقع رابطی بود میان خانواده‌های زندانی و زندان.

۱۵. وقتی ما مراجعه می‌کردیم در سرما و گرما در محوطه سر باز حیاط لونا پارک در صف قرار می‌گرفتیم و به نوبت شناسنامه‌های خود را از گوشه پنجره که کمی باز بود به دست مسئول مربوطه که در آن سمت پنجره در اتاقی نشسته بود می‌دادیم و تقاضای ملاقات می‌کردیم. اعضای درجه یک خانواده مانند پدر و مادر و بچه و همسر، و خواهر و برادری که بالای ۳۰ سال داشتند می‌توانستند هر دفعه ملاقات کنند. اما خواهر و برادری که زیر ۱۸ سال بودند فقط سالی یک بار می‌توانستند به ملاقات بیایند. همه باید شناسنامه نشان می‌دادند، بعد یک برگه‌ای صادر می‌شد، و باز در حیاط منتظر نوبت می‌ماندیم که به تدریج اجازه دهند وارد ساختمان شویم. بعد در ورودی قسمت مردانه و زنانه از هم جدا می‌شد و آنجا کیف و بدن را بازرسی می‌کردند. بعد مینی بوس مخصوص زندان می‌آمد ما را می‌برد (چون بین این ساختمان و خود زندان اوین فاصله زیاد بود) بعد خانواده‌ها را جلوی اوین پیاده می‌کردند.

۱۶. پس از رسیدن به اوین جلوی در یک راهرو بود که از همه طرف پوشیده شده بود. خانواده‌ها از این راهرو می‌گذشتند و وارد ساختمان دو طبقه‌ای شده و بعد به طبقه دوم رفته و وارد سالن انتظار می‌شدند تا اسامی آنان را صدا بزنند. بعد از خواندن اسامی از یک در عبور کرده و وارد سالن ملاقات می‌شدیم. در آن سالن تعدادی کابین وجود داشت. بین هر کابین دیوار کوتاهی بود که کابین کناری دیده نشود و جلوی هر کابینی شیشه‌ای بود که می‌شد زندانی و خانواده همدیگر را ببینند. عین همین فرم در آن سمت هم بود که زندانیان قرار می‌گرفتند. سپس به وسیله تلفن با هم حرف می‌زدند. قطع و وصل شدن ارتباط تلفنی با مسئولین بود. هر بار به تعداد آن کابین‌ها خانواده‌ها را صدا می‌زدند. هر خانواده جلوی کابینی که شماره و زندانی خودش بود باید قرار می‌گرفت و حق نداشت به کابین‌های دیگر سرک بکشد. زمان ملاقات‌ها مثلاً یک ربع بود، اما معمولاً حدود ۱۰ دقیقه طول می‌کشید. اکثر این وقت به صحبت پراکنده این طرف و آن طرف می‌گذشت چون هر دو طرف هیچان داشتند. بعد بچه‌های زیر ۴ و ۵ سال اجازه داشتند بعد از بازرسی کاملشان از قسمتی عبور کنند و ۵ و ۶ دقیقه‌ای به دیدار مادر یا پدرشان به آنسوی کابین بروند. البته این بعد از تمام شدن ملاقات و خروج بزرگترها بود.

۱۷. در یکی از همین روزهای ملاقات اما قبل از ملاقات، ما را صدا زدند. با نگرانی زیادی جلو رفتیم. معمولاً وقتی خبر بدی را می‌خواستند بدهند اینجور جدا صدا می‌زدند. دیدم چند تا کتاب معمولی به ما دادند و گفتند که زندانی این‌ها را داده و گفته لازم ندارد. (حالا این حدود ۳ و یا ۴ ماه قبل از اعدام‌ها بود. تصور می‌کنم اوایل سال ۶۷ بوده باشد). وقتی ملاقات رفتیم علت را از همسر پرسیدم. گفت نمی‌دانم جریان چه بوده است همین جوری یکباره ریختند توی بند و همه چیزها را به هم ریختند و همه کتاب‌ها را جمع کردند و بردند و اصلاً چیزی به ما نگفتند. ما قضیه را زیاد جدی نگرفتیم و فکر نمی‌کردیم که اینها برنامه‌هایی دارند.

۱۸. تقریباً از اواخر تیرماه سال ۱۳۶۷ ملاقات‌های ما قطع شد. ما چندین بار برای گرفتن ملاقات به لونا پارک رفتیم. اما از پشت پنجره می‌گفتند که ملاقات ندارید. می‌گفتیم چرا نداریم. می‌گفتند ندارید. و جواب درستی نمی‌دادند. من تقریباً هر ۱۵ روز یکبار برای گرفتن ملاقات به لونا پارک می‌رفتم. تقریباً تمام خانواده‌ها هم اینکار را می‌کردند. معمولاً هر بندی روز معینی را در هفته برای ملاقات دارد مثلاً بند ۶ روز دوشنبه بود و بند آسایشگاه معمولاً روز شنبه. و گاهی روزهای شنبه و گاهی دوشنبه را هم می‌رفتم چون اینها به من نمی‌گفتند که در کدام بند هست. مثلاً قبلاً پیش آمده بود، یک بار بعد از آن که همسر حکم گرفته بود، بند شلوغ می‌شود و او را به بند انفرادی می‌فرستند. ولی تغییر روز ملاقات را به ما خبر نداده بودند. در واقع اگر یک بار ملاقات‌ها به هم می‌خورد، ما ناچار بودیم دو هفته دیگر هم برای ملاقات بعدی صبر کنیم.

۱۹. باز قطع ملاقات‌ها طول کشید و به خانواده‌ها موقع مراجعه برای ملاقات جواب درست نمی‌دادند، خانواده‌ها تصمیم گرفتند پیش آیت اله منتظری بروند ولی در راه اتوبوسی را که عازم بود متوقف کرده و پس از چندین ساعت بازجویی همه را برگرداندند. سپس خانواده‌ها به دادگستری مراجعه و پس از چند روز جلوی مجلس رفتند. در دادگستری درخواست دادیم که ما از عزیزان خود نه‌نامه داریم و نه ملاقات. گفتیم که اینها به خانواده‌ها اجازه نمی‌دهند که با زندانیان دیدار کنند. بعد از این فشارها بود که در تاریخ ۱۲ مرداد اغلب خانواده‌ها از جمله من نامه دریافت کردیم. تقریباً اکثر خانواده‌هایی که عزیزان خود را بعداً در زندان از دست داده‌اند می‌گویند در این تاریخ از عزیزان خود نامه دریافت کرده‌اند.

۲۰. مضمون نامه‌ها اما متفاوت بود. از توی نامه‌ها یک جور نگرانی احساس می‌شد. مثلاً در نامه من نوشته شده: "خاطرات با تو بودن در ذهنم نقش بسته و مثل یک لوح سنگی جاودانی است که نابود نمی‌شود... مدت‌ها است که از دیدار آخر ما می‌گذرد... امیدوارم خوب باشید. از پسرمان مراقبت کن. در ملاقات‌های کوتاه نمی‌شود زیاد با پسرمان صحبت کنم تو با او از طرف من هم صحبت کن. ببین به چه علاقه دارد... می‌توانی بجای من برایش نامه بنویسی و برایش بخوانی..."

۲۱. این نامه با نامه‌های قبلی در همه چیز فرق داشت. ابراز علاقه مندی مانند قبل شده بود. اما کلماتش فرق داشت. نگران شدم و فکر می‌کردم که چه شده و چه خبر است. فکر کردم شاید من نگران باشم، و چیز خاصی نباشد. اما در صحبت با خانواده‌های دیگر دیدم که آنها نیز چنین نامه‌هایی دریافت کرده‌اند. همه دوستان و خانواده‌های زندانی از خواندن نامه و احساس دیگری که بعد از آن در آنان پیدا شده بود یاد می‌کردند. و این نامه به اضطراب و ناراحتی ما بیشتر دامن زد.

۲۲. قطع ملاقات‌ها همچنان باز هم ادامه پیدا کرد. از اواسط تیرماه ۱۳۶۷ ملاقاتی نداشتیم. همه شدیداً ناراحت و کلافه بودیم اما همچنان طبق روال هر دو هفته روز ملاقاتمان به اوین مراجعه می کردیم ولی هر بار باز هم جواب منفی می شنیدیم. پس از مدتی در جواب اعتراض های ما به حمله مجاهدین اشاره کردند و گفتند که نیروهای ما رفتند که جلوی حمله مجاهدین (عملیات فروغ جاویدان یا عملیات مرصاد) را بگیرند. گفتند که ما نمی توانیم ملاقات بدهیم و نیروهای خود را در آنجا نیاز داریم.

۲۳. اما اینکه ما چگونه اطلاع پیدا کردیم، ظاهراً قصه جداگانه ای دارد. خانواده های زندانیان سیاسی برای اینکه اسم زندانی شان رسماً در جایی اداری ثبت شود (چون در ابتدای دستگیری ها هر بار که به اوین مراجعه می شد به خانواده ها می گفتند ما چنین زندانی با این مشخصات در اینجا نداریم) معمولاً به سازمان زندان ها مراجعه می کردند و می کوشیدند تا اسم زندانی در لیست آنها رسماً وارد شود. سازمان زندان ها کارتی می داد که در آن می نوشتند عضو خانواده فلان زندانی... سازمان زندان ها معمولاً به خانواده های زندانیان کمک خیلی مختصری می کرد. از اینرو، برای من نوشته بودند مثلاً همسر... محل بازداشت: زندانی دادستانی. اسامی خانواده هایی که توی آن لیست سازمان زندان ها بودند همان مبلغ مختصر ماهانه را دریافت می کردند. بین اوایل تا اواسط آبان ماه ۱۳۶۷ چند نفر از این خانواده ها (دو سه تا از آنها را من شخصاً می شناسم) به سازمان زندان ها مراجعه می کنند. به آنان گفته می شود که پرونده آنان بسته شده است. (اینها قبل از آن است که خبر اعدام آنها را به ما بدهند). با شنیدن این حرف توی آبان ماه من خودم شخصاً به آنجا مراجعه کردم. گفتند پرونده شما بسته شده است. پرسیدم برای چه بسته شده - گفتند یعنی که آنها آزاد شده اند؟ - گفتیم اگر قرار است آنها آزاد شوند باید به خانواده ها خبر می دادند و معمولاً وثیقه یا ضامن می خواهند. در جواب به ما گفتند که برای آنان از دادستانی لیستی آمده که این افراد آزاد شده اند. خلاصه ما تصور کردیم که احتمالاً پس از پذیرش قطعنامه و آتش بس جنگ آنها می خواهند عفو بدهند و دارند به پرونده ها رسیدگی می کنند. از اینرو، در تلاش شدیم تا وثیقه آماده کنیم. و خود را برای آزادی او از زندان آماده می کردیم که خبر را شنیدیم.

۲۴. از اواخر تیر ماه تا آذر ماه سال ۶۷ ما تقریباً دو هفته یک بار رفتیم و تقاضای ملاقات کردیم. هر بار به ما گفتند که ملاقات ندارید. اما هر بار از ما پول، لباس، شیرخشک، دارو و قرص می گرفتند. شیرخشک و قرص بنابر توصیه دکتر زندان بود (همسرم دو بار در زندان دچار خونریزی معده شده بود، و خود زندان دارو و شیرخشک را نمی داد و ما باید دو هفته یکبار یا ماهی یکبار اینها را تهیه می کردیم و به آنها تحویل می دادیم). اینها در تمام این مدت قطع ملاقات ها همه این چیزها را از ما می گرفتند - یعنی از تیر، مرداد، شهریور، مهر و آبان - این وسایل را از ما تحویل می گرفتند تا به ما اطمینان دهند که زندانی ما زنده است. آخرین بار توی آبان ماه از ما وسایل را گرفتند، اما وقتی برای ملاقات پرسیدیم به ما گفتند ملاقات ندارید. وقتی اصرار کردیم گفتند بروید دادیاری و از دادیاری بپرسید که چرا ندارید. اتاق انتظار دادیاری پر از خانواده های زندانیان شده بود که همگی با ناراحتی و نگرانی گریه ... می خواستند با عزیزان خود ملاقات کنند و یا خبری از آنها بگیرند. اما در این جا از همه ما آدرس و شماره تلفن می گرفتند. اگر اشتباه نکنم ۲۶ و یا ۲۷ آبان ماه بود.

۲۵. به هر صورت، وقتی دادیاری رفته شماره تلفن و آدرس ما را گرفت و گفت خبر می‌دهیم. آن روز من تعدادی از خانواده‌ها را دیدیم که از شهرستان‌ها آمده بودند و می‌گفتند پسرشان را تیرباران کرده‌اند و وسایل آنها را تحویل داده‌اند. شماری از این خانواده‌ها از جمله دوستان من بودند که از شهرستان‌ها برای ملاقات می‌آمدند، و من با آنها در جریان ملاقات‌ها آشنا شده بودم.

۲۶. من نگران بودم که چه خبر است و چه کار کنم. همان روز غروبش به خانه خانواده‌های مختلف زنگ زدند و به هر کدام بر حسب محل زندگی اش آدرس کمیته محل را دادند و گفتند که به آنجا مراجعه کنند. البته، در تهران چنین بود. روز چهارشنبه بود که به خانه پدر شوهرم زنگ زدند و گفتند روز جمعه چهارم آذر به کمیته‌ای در جاده خاوران مراجعه کنید. پدر شوهرم آمد و گفت که از دادستانی تهران زنگ زده‌اند و چنین گفته‌اند ما همگی بشدت نگران بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم.

۲۷. فردای آن روز پنج‌شنبه (۳ آذر) صبح به اوین رفتیم. پرسیدم که به ما زنگ زدند و گفتند که به کمیته محل بروید - جریان چه است؟ گفتند بروید از دادیاری بپرسید. دادیاری رفته تا بپرسم جریان از چه قرار است. دیدم دوباره عده زیادی منتظرند و از همه شماره تلفن و آدرس می‌گیرند. من آنجا تکان خوردم. به خانواده‌هایی که آنجا بودند گفتم که من دیروز آمده بودم و همین شکلی از ما هم تلفن گرفتند و عصر زنگ زدند که جمعه برویم کمیته ... خلاصه سر و صدا و داد و بیداد زیادی شد. بعد از آنجا به کمیته آدرس داده شده رفتیم. این کمیته در اول جاده خاوران بود به نام کمیته کریم آباد. به آنجا رفتیم. از مسئولین آنجا سوال کردم جریان چیست به من گفتند که به آنان ربطی ندارد و در جریان نیستند. گفتند روزهای جمعه عده‌ای از دادستانی می‌آیند و پرونده‌هایی دارند که خودشان کارهایش را انجام می‌دهند و بعد می‌روند. شما هم باید فردا بیایید.

۲۸. صبح روز جمعه (۴ آذر) بود. ما که به کمیته کریم آباد رسیدیم دیدیم تعدادی از خانواده‌ها جدا جدا در صف ایستاده بودند. به ما هم گفتند که هر خانواده جدا از هم بایستد و از هر خانواده یک نفر اجازه دارد بیاید تو. من هم در صف ایستادم. سه خانواده قبل از من بودند. چه تعداد خانواده قبل از آن و بعد از آن در آنجا بودند را نمی‌دانم. به ما اجازه نمی‌دادند دورهم جمع شویم. آنجا جایی دور افتاده و نسبتاً خلوت بود. اما تصور می‌کنم که کمیته‌های محل داخل شهر شلوغتر بودند.

۲۹. ما هم چند نفر بودیم. پدر و مادر و خانواده همسر و خانواده خودم و چند تن از آشنایان بودند. ولی گفتند فقط یک نفر بیاید تو، پدر شوهرم گفت من می‌روم. گفتم، نه، من می‌روم (او ناراحتی قلبی داشت وضع جسمی خوبی نداشت). رفته توی اتاق. دو نفر آنجا بودند. هر دو نشسته بودند. یک نفر دیگر در حال رفت و آمد بود. وقتی وارد شدم گفتم: «شما مثل این که می‌دانید برای چه آمده اید؟» گفتم: «نه. شوهر من ۲ ماه دیگر حکمش تمام می‌شود و شاید آزاد شود. ما نمی‌دانیم جریان چه است. به ما گفته‌اند که اینجا بیایید و ما آمده ایم.» گفتم: «شوهرتان اعدام شده. ساک و وسایل اش را بگیر و برو.» وسایل و ساعت اش بود. ساعتش ثابت بود. ساعت را برداشت - نمی‌دانم روی چند ایستاده بود - آن را گرفت و چرخاند و زمان ساعت را عوض کرد.

۳۰. جر و بحث کردم. گفتم شوهرم ۲ سال حکم داشت. دو ماه دیگر حکمش تمام می شد. برای چه اعدام شد؟ ۲ ماه بعد باید آزاد می شد. گفت: «نه! اینها فکر کردند همه چی تمامه. خوب این جوریه دیگه.» و اشاره به حمله مجاهدین کرد. گفتم: «یعنی چه این جوری است؟ شوهرم که دادگاه رفته و دو سال حکم دارد و دو ماه دیگه حکمش تمام میشه و در ثانی مجاهد نبوده و کاری نکرده این چیزها به اون چه مربوطه؟» گفت: «ما همین قدر می دانیم که شما باید به فکر خود و بچه خود باشید. او به فکر شما نبود و به زن و به بچه خود فکر نمی کرد.» گفتم: «بله! او قلبش بزرگتر از آن بود که فقط زن و بچه اش توی آن جا بشوند.»

۳۱. بعد پرسیدم که وصیت نامه اش کجاست و کجا دفن شده است؟ شروع کرد به دعوا کردن. گفت: «وصیت نامه نداشت و جایش معلوم نیست. شما هر کار دارید بروید به دادستانی.» خودش مال دادستانی بودند. اما می خواستند دوباره ما را به دادستانی ارجاع دهند. می کوشیدند هرچه زودتر گفتگوها پایان یابد. اجازه جر و بحث و گفتگوی بیشتر را ندادند. بعد تهدید کردند که شما اجازه ندارید مراسم بگیریید و یا اطلاعی بدهید و یا در مسجد مراسم برگزار کنید. مرا هم تهدید کردند و گفتند «شما که خودت در زندان بوده اید و ما پرونده شما را می دانیم.» در حقیقت آنان می خواستند مرا وادار به سکوت کنند. بعدش هم نگذاشتند در آنجا ساک وسایل را باز کنم. اجازه ندادند که با خانواده های دیگر حرفی بزنین و وادار کردند تا هرچه زودتر محل را ترک کنیم.

۳۲. ما هم سعی می کردیم پیش آنها گریه نکنیم و یا با لباس مشکی برای گرفتن وسایل نرویم. عمداً روسری رنگی سر می کردیم که به آنها بفهمانیم نمی توانند ما را بشکنند و خم کنند. ما هیچ کدام آنجا گریه نکردیم. اما گریه و زاری در طول راه و در خانه شروع شد. ما مراسم خانوادگی گرفتیم. فامیل و بعضی از دوستان نزدیک ما و آنانی که خود دچار همین ضایعه شده بودند آمدند. مراسم را در منزل والدین همسرم گرفتیم. آنها به خانه ما نریختند. اما مانع گرفتن مراسم بعضی خانواده ها شدند.

۳۳. این روال معمول اطلاع دهی به خانواده ها بود و به این شکل خانواده ها را خبردار می کردند. البته، در کمیته محل کریم آباد که لباس ها را تحویل دادند به ما گفتند اگر قبض رسید پولی را که خانواده ها تحویل داده بودند بیاورند پولشان را دوباره پس خواهند داد. ما قبض رسید داشتیم. آن را نشان دادیم و مبلغ را که داده بودیم دوباره پس گرفتیم.

۳۴. من تا این زمان خاوران نرفته بودم و آنجا را نمی شناختم البته اسمش را شنیده بودم. بعد از این حادثه بود که ما به خاوران رفتیم. خانواده ها روز جمعه هر هفته در آنجا جمع می شدند. روز جمعه وسایل را به من دادند. من جمعه بعدی به خاوران رفتم. دیدم خاوران یک محوطه خالی و متروکه است که در قسمت راست آن بهائیان دفن شده اند. در قسمت چپ آن زندانیان سیاسی اعدام شده از اوایل سال های ۶۰ دفن شده بودند. قبل از اعدام های دسته جمعی سال ۶۷ دو تا کانال بزرگ را در آنجا کنده بودند. زمانی که من به آنجا رفتم کانال ها پر شده بودند. ولی برجستگی آن کاملاً مشخص بودند. آن قدر آنها را سطحی دفن کرده بودند که گاهی بقایایی از استخوان، پارچه لباس، دم پای و شانه سر... روی زمین افتاده بود. اجازه نداشتیم به خاک دست بزنینم و یا بنشینیم. خانواده های زیادی آنجا بودند و همه سرپا ایستاده بودند. نیروهای امنیتی خیلی زیادی پیاده و سواره در آنجا بودند. چند ماشین سپاه هم بیرون محوطه بود. من برآمدگی کانال ها را می دیدیم که از آن بوی شدید تعفن می آمد. حدود دو ماه بعد، یکبار دیدم پای یکی از بچه های کوچک همراه ما

توی قسمتی از آن برآمدگی فرو رفت. زمین تا آن روز هنوز نرم بود و سفت نشده بود. بچه وحشت کرد. فریاد زد و ما او را گرفتیم. ابعاد خاوران را نمی دانم، اما کانال ها یکی از پایین حدود انتهای سمت چپ محوطه به صورت عمودی تا دیوار بلندی که در پشت آن دیوار قبرستان آرامنه هست ادامه دارد و دیگری باز هم سمت چپ و تقریباً وسط محوطه به صورت افقی می باشد.

۳۵. تقریباً همه خانواده ها و بیشتر اقوام درجه یک روزهای جمعه هر هفته به خاوران می آمدند با گل های فراوان و رنگارنگ و قاب عکس های فرزندان و یا همسرانشان که بارها در طی مراسم مختلف قاب ها شکسته و یا ضبط شده بود. و همچنین تعداد خیلی زیادی ماموران امنیتی با لباس پاسداری و یا لباس شخصی قاطی جمعیت در آنجا بودند و دائم همه را تهدید می کردند که آنجا را ترک کنند. ما حتی حق نشستن یا دست زدن به خاک را نداشتیم و تمام مدت زمانی که آنجا بودیم باید سر پا می ایستادیم و این برای خیلی از مادرها که مسن بودند خیلی سخت بود. اکثر کسانی که آنجا دفن شده بودند از جریانات و گروه های چپ بودند. البته اکنون پس از گذشت سال ها و مشکلات فراوان زندگی معمولاً ماهی یکبار خانواده ها به خاوران می روند. ولی جمعه آخر سال و یا روز اول عید و سالگردها حتماً به آنجا می روند.

۳۶. حدود یک سال و نیم بعد زنگ زدند که برای دریافت گواهی فوت مراجعه کنیم. ما برای بعضی از کارهای اداری نیاز به گواهی فوت داشتیم. از ما شناسنامه زندانی و شناسنامه همسر و دفترچه کوپن محلی را خواستند. (دفترچه بسپج یا دفترچه کوپن محلی، آن زمان از طریق این دفترچه ها اجناس سهمیه ای داده می شد) مدارک را بردم. به من گفتند دو هفته دیگر این مدارک آماده می شود. روزی که برای دریافت گواهی فوت به اتاق دادیاری رفته بودم، محل دفن و وصیت نامه اش را پرسیدیم؟ آنها با توهین و تحقیر زیادی داد زده و گفتند: «او کمونیست بوده، وصیت نامه ندارد. بی دین بوده و محل دفن ندارد. آنها این مسایل را چه می دانند؟» گفتم شما دست نوشته خودش را بدهید که نوشته باشد من وصیتی ندارم. من قبول می کنم. گفتم اگر اینها بی دین هم بودند بالاخره باید در یکجایی دفن شده باشند. گفت: «اینها چه می فهمند که اهمیت دفن چه است؟ برای آنان اهمیت ندارد.» در آنجا برگه فوت را به من دادند که در آن محل تولد، اسم و شهرت و علت مرگ آمده بود. در برابر علت مرگ نوشته بود: «فوت». گفتم مگر او فوت کرده؟ گفت: «برای شما سخت می شود بنویسیم اعدام.» گفتم: «سخت تر از نبودنش که نمی شود.» بعد از کلی داد و فریاد، برگه را گرفت و گفت برو بعداً بیا. وقتی خواستم بیرون بیایم دوباره صدا زد و برگه را که کنار کلمه فوت اعدام نوشته بود را به من داد. وقتی از در بیرون می آمدم تهدید کرد که با این بحث ها خود را به مشکل می اندازی. گفتم یعنی چه؟ گفت «یعنی چها ت معلوم می شود.»

۳۷. من هنوز به خانه نرسیده بودم که از آنجا به خانواده ام زنگ زده بودند و گفته بودند که من باید فردا صبح خود را به کمیته پیگیری صبا (بعضی از زندانیانی که حکم تعلیقی داشتند باید برای معرفی خود به آنجا مراجعه می کردند و طی این ۷ سال گاهی مرا هم به آنجا می فرستادند) معرفی کنم. صبح روز بعد به دفتر پیگیری صبا رفتم. مرا به اتاقی بردند با چشم بند بودم. ساعت ها بازجویی به صورت کتبی کردند و بعد دوباره به اتاق دیگری بردند و باز بازجویی ادامه پیدا کرد ولی این بار شفاهی بود و فکر می کنم آنرا ضبط می کردند. تا غروب بازجویی ادامه داشت و شب مرا آزاد کردند. این روز تلخی بعد از دریافت گواهی مرگ شوهرم بود.

۳۸. در کمیته پیگیری معمولاً از محکوم در مورد کارهایش می پرسند. محکوم جواب می دهد. دوباره به جواب ها نگاه می کنند، بعد دوباره سؤال می پرسند. گاهی در مورد مسائل روز مثل انتخابات، حوادث خاص و چیزهای مختلف نظر را می پرسند.

۳۹. بعد از این حادثه بارها برای معرفی مرا به کمیته پیگیری صبا خواستند. همان گونه که قبلاً گفتم من ۳ سال حکم تعلیقی داشتم، اما ۷ سال برای معرفی باید می رفتم.

پایان



شهادتنامه خانم شهلا آزاد

اسم: شهلا آزاد

محل تولد: تهران، ایران

تاریخ تولد:

شغل: استاد دانشگاه، امریکا

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۵ اسفند ۱۳۸۷ (۱۵ مارس ۲۰۰۹)

مصاحبه کننده:

تدوین کننده مصاحبه:

شاهد / شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه تلفنی با خانم شهلا آزاد در (۹۷) پاراگراف و (۲۰) صفحه تهیه شده است. مصاحبه به تاریخ ۲۵ اسفند ۱۳۸۷ (۱۵ مارس ۲۰۰۹) صورت گرفت و شهادتنامه به تاریخ ۲۰ مهر ۱۳۸۸ (۱۲ اکتبر ۲۰۰۹) توسط خانم شهلا آزاد تایید شد.

شهادتنامه

۱. من در اوایل سال ۱۳۶۲ دستگیر شدم. من در یک خانواده بزرگ، اما طبقه متوسط بزرگ شدم که در محل سکونت ما شناخته شده بودند. اما شیرازه زندگی ام عملاً از سال ۵۹ دیگر از هم گسسته شده بود. تعداد اعضای خانواده ام نیز زیاد بودند و روشنفکران زیادی به منزل ما رفت و آمد داشتند که بسیاری از آنان مانند من بخاطر فعالیت های مبارزاتی شان در دوران شاه دستگیر و زندانی شده بودند.
۲. از سال ۱۳۶۰ رژیم به شدت به سرکوب نیروهای مخالف بخصوص مجاهدین پرداخت. از آن زمان هر کسی که یک نوع ارتباطی با نیروهای مجاهدین، چپ و مخالف داشتند، مورد هدف قرار گرفتند. در سال ۱۳۶۰ تعداد زیادی از دوستان من دستگیر شدند. در نتیجه، من و بچه های خانواده ام مجبور شدیم خانه را ترک کنیم و در جاهای دیگر اقامت گزینیم.
۳. از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۲ (تا زمانی که دستگیر شدم) زندگی خیلی سختی را گذراندم. مدام از این خانه به آن خانه تغییر محل می دادم. مدتی اصلاً هیچ سرپناهی نداشتم. خیلی از اوقات از اوایل صبح تا شب اتوبوسی را سوار می شدم و تا آخر خط می رفتم و دوباره بر می گشتم. گاه گاهی نیز از ترس آن که مبادا آنان متوجه شده باشند و بفهمند که این کار را می کنم، مجبور می شدم، از اتوبوس پایین بیایم و این کار را در اتوبوس دیگر بکنم.
۴. با فرا رسیدن سال ۱۳۶۲، من با دوستانم عملاً ارتباطی با همدیگر به عنوان اعضای یک تشکل نداشتم. از سال ۱۳۶۱ به بعد تقریباً روابط ما از هم گسسته شده بود. تعدادی از دوستانم دستگیر و اعدام شده بودند و تعداد دیگر کشور را ترک کرده بودند؛ اما با این حال تعدادی در کشور بودند و حاضر نبودند که ایران را ترک کنند. ما از جمله همین افراد بودیم و استدلال می کردیم اگر همه ما میدان مبارزه را ترک کنیم و برویم، دیگر نمی شود مبارزه کرد. من باور داشتم که نباید کشور را ترک گفت. اما از سویی دیگر، امکانات مالی آن را هم نداشتم. اگر می خواستم از کشور خارج شوم باید پول زیادی به قاچاقچی ها می دادم. من و خانواده ام توان مالی آن را در آن زمان نداشتم. من در آن زمان، جداً معتقد بودم که نباید گذاشت و رفت.
۵. در سال ۱۳۶۲، من و شوهرم در محله ای واقع در جنوب شهر تهران زندگی می کردیم و ارتباطی تشکیلاتی و سیاسی آنچنانی با دیگران نداشتم. بعضی وقت ها بچه ها همدیگر را می دیدند. کتابی با هم ردوبدل می کردند و جزوات مخفی تشکیلاتی را با هم می خواندند. اما نمی توانستیم کتابی را با خود نگه داریم. اگر کتابی را بدست می آوردیم، آن را می خواندیم و بعد آن را به کس دیگری می دادیم. نمی توانستیم تعداد زیاد کتاب را در یک جا نگه داریم. در این دوره، خیلی از افراد کتاب ها را سوزاندند، چون داشتن کتاب جرم محسوب می شد.
۶. در آن دوران، رژیم غذایی ما خوب نبود و امنیت روانی نداشتم. از اینرو، خیلی وزن کم کرده بودیم. یک روز به شوهرم که خیلی لاغر شده بود به شوخی گفتم که یک روزی در خیابان به عنوان معتاد گرفتار خواهد شد. با هم شوخی کردیم و خندیدیم. فردای آن روز، همسرم قرار دیداری داشت و به قصد آن دیدار از منزل بیرون رفت. شوهرم عادت داشت که همیشه از وقت قرار، ساعتی زودتر به سر محل می رفت و وضعیت را بررسی می کرد. اگر اوضاع نا مطمئن می بود، بر می گشت. چون رژیم در آن دوران افرادی را که دستگیر کرده بود و زیر شکنجه وادار می کرد تا قرار های بعدی خود را افشاء کنند. وقتی زمان قرار فرا می رسید فرد بازداشت شده را به محل قرار می بردند تا شخص دیگر را شناسایی کنند.

شخص بازداشت شده معمولاً داخل ماشین می ماند و با اشاره شخص مورد نظر را نشان می داد. اینها نیز آن شخص را محاصره کرده و می گرفتند و می بردند. به همین دلیل شوهرم برای احتیاط، همیشه قبل از قرار به محل ملاقات می رفت تا از امنیت محل قرار مطمئن شود. در آن روز، من در منزل باقی ماندم چون دختر خواهرم با من بود.

دستگیری من و شوهرم

۷. شوهرم وقتی به محل قرار می رسد تا اندازه ای احساس می کند که وضعیت غیر عادی است، اما خیلی بنظرش جدی نمی آید. ما معمولاً در محله های جنوب شهر تهران که خیلی شلوغ و پر جنب و جوش اند قرار می گذاشتیم. در آن زمان ما هم در جنوب شهر تهران زندگی می کردیم و مانند ساکنین همان محل لباس می پوشیدیم و تقریباً شبیه آنان به نظر می رسیدیم. به هرصورت، شوهرم آن روز در نزدیکی محل قرار دستگیر می شود. بعدها برای من تعریف کرد که پایین تر از محل قرار، ماشینی ایستاده بود. چشمش به یک کسی در داخل ماشین می خورد، به نظرش آشنا می آید. اما چون نمی تواند تمام چهره او را ببیند، نمی تواند او را بشناسد.

۸. وقتی شوهرم را می گیرند، نمی گویند که او را به اتهام فعالیت های سیاسی گرفته اند. می خواهند کلکی به او بزنند. به شوهرم می گویند که کسی از او شکایت کرده و ادعا کرده که او مواد فروش هست و به او مواد فروخته است. شوهرم می گوید که آیا این ادعا به قیافه او جور می آید و می گوید که او حتی سیگار هم نمی کشد، چه رسد به مواد! اما آنان بازی در می آورند و از شوهرم می خواهند که با آنان به مغازه ای بروند که مالک آن ادعا کرده شوهرم مواد به او فروخته است. بعد شوهرم را به یک مغازه ای می برند و آن شخص نیز تایید می کند که شوهرم به او مواد فروخته است. وقتی شوهرم اعتراض می کند و می گوید "بابا چی میگی؟ این چه تهمتی است که به من میزنی!" آن شخص حرفش را پس می گیرد و می گوید که این یکی نبود، کسی دیگری بود که قد او قدری بلندتر از این آقا بوده است. صحنه سازی می کنند و وانمود می کنند که اشتباهی صورت گرفته است. شوهرم از آنان می خواهد الان که اشتباه رفع شده به او اجازه بدهند برود. اما آنان می گویند که چون شما شاکی خصوصی داشتید بهتر است یک بار منزل شما را هم جستجو کنیم تا آنان زیر سوال نروند و مورد انتقاد مقامات مافوق خود قرار نگیرند که کار خود را درست انجام نداده اند. از شوهرم می خواهند که آنان را به خانه ببرند تا آنان خانه را جستجو کنند. در واقع در تمام این مدت بازی می دهند. تصور می کنم همان شوخی روز قبل من و شوهرم و اندام لاغر خودش تا حدودی سبب شده بود که خودش هم این بازی ها را باور کند. به هر حال، شوهرم را سوار ماشین می کنند و به طرف خانه می آورند.

۹. من و شوهرم رمزی با هم داشتیم و بطور خاصی در می زدیم. من نگران شدم که چرا شوهرم چنین در می زند. یک لحظه فکر کردم که اتفاقی افتاده است. بچه خواهرم که ده ماهه بود در بغلم بود. دیدم چهار مرد وارد خانه شدند. شوهرم بلافاصله گفت، "این برادرها راستی راستی مرا به عنوان معتاد گرفتند و به من می گویند که معتاد هستم!" در حقیقت شوهرم تلاش داشت تا من را حالی کند که او را به اتهام فعالیت سیاسی نگرفته اند، تا چیزی نگویم. من هم چادر رنگی معمولی مانند زنان جنوب شهری به سر داشتم و مانند آنان بودم. آن چهار مرد وقتی وارد خانه شدند، شروع کردند به جستجوی خانه. شناسنامه و اسناد دیگر ما را برداشتند. تا همان زمان نیز به بازی خود ادامه دادند. تا آخرین لحظه همه چیز به نظر عادی می آمد و طوری نشان می دادند که می خواهند بگویند اشتباه رفع شد و بروید دنبال کارتتان. یک دفعه یکی از آنها به من گفت "آبچی! شما هم حاضر شوید برویم". من یک دفعه تکان خوردم و پرسیدم، "چی؟" همسر من نیز

وحشت زده شد و پرسید که چی گفتید؟ یکی از آنان گفت "یک ساعتی برویم توی کمیته، ما سوالاتی داریم که شما در آنجا باید جواب بدهید و بعد خانه بیایید". همسر گفت "بابا! شما خانه را جستجو کردید، حالا این دیگه چیه؟" یکی از آنان رو به من کرد و پرسید "ملات شما کجا است؟" من نفهمیدم که او چه می گوید و بعد ها دانستم ملات چه معنی می دهد. ملات برای بچه های مجاهدین سابق به معنی مدارک ممنوعه مانند کتاب و جروه است. من تصور کردم که آنها راجع به آشپزی من چیزی می خواهند پرسند و گفتم من که آبگوشت نپخته ام، چون من به آبگوشت، ملات می گفتم.

۱۰. بالاخره، یکی از آنها گفت بیایید بیرون. در همان لحظه ای که کفش هایم را به پا می کردم و از در می خواستم بیرون بیایم، یکی از آنان شوهرم را با همان اسمی که او در میان بچه های سیاسی شناخته می شد صدا زد و گفت "ای فلانی، متوجه شدی قضیه چی است؟" ما متوجه شدیم که قضیه چه است و فهمیدم که این موضوع مفصل تر از آن خواهد بود که ما تصور می کردیم. در همین لحظه دختر صاحب خانه ما که در طبقه بالا زندگی می کرد، پایین آمد تا ببیند که چه خبر است! من دختر خواهرم را به آن دختر سپردم. اما خیلی نگران بودم که او را به زمین نیندازد. من همان روز کفش نویی خریده بودم، آن را از پا در آوردم، چون تصور می کردم که اعدام خواهم شد و با یک جفت کفش کهنه از راه پله ها راه افتادم. حالتی عجیبی داشتم، افکار گوناگونی به ذهنم می رسید و از همه بیشتر نگران پسر خواهرم بودم و می ترسیدم مبادا آنان خواهرم را که برای گرفتن دختر خود بیاید نیز بگیرند.

زنداد اوین

۱۱. ما را سوار ماشین کردند و بعد از مدتی گفتند که سرهای خود را پایین بیاوریم. همسر در این زمان از من معذرت خواهی می کرد و می گفت که او را بازی دادند و ناراحت بود که گول آنان را خورده است. خیلی برایش سنگین بود که قضیه را از اول جدی نگرفته بود. همسر مرد با صفایی بود که در حضورش انسان همیشه احساس آرامش می کرد. تصور می کردم تا زمانی که با او هستم، هیچ مشکلی برایم اتفاق نمی افتد.

۱۲. مدتی بعد به نزدیکی های اوین رسیدیم. یکی از آنها از من پرسید که می دانی این جا کجا است؟ گفتم که نمی دانم! گفت "به اینجا پیچ توبه می گویند!" بعد یکی از آنان با بی سیم با مرکز تماس گرفت. از گفتگوهای آنان متوجه شدم که ما از جمله دستگیرشدگان دسته دوم در آن روز بودیم. قبل از ما، کسان دیگری را نیز دستگیر کرده بودند.

۱۳. به محض آن که داخل اوین شدیم، چشم بند زدند. یکی از کسانی که ما را آورده بود به بازجو فهماند که با طرف سرسختی مواجهه است و گفت که تازه واردان آدم های پخته تری اند و به آسانی راه نمی آیند. بعد ما را از هم جدا کردند. من را به طبقه بالا رهنمایی کردند. آنجا مدتی در راهرو ماندم تا بازجویی من آغاز شد. در این مدت، صدای سیلی و چک های سنگینی که به شوهرم می زدند را می شنیدم. یک بار همسر آن چنان به در کوبیده شد و برگشت که من نتوانستم تحمل کنم و فریاد کشیدم. بعد به سراغ من آمدند و پرسیدند که اسم چی است و عضو کدام تشکیلات هستیم؟

۱۴. من تقریباً ۲۰ دقیقه در همان راهرو بودم و مدام از بازجو می پرسیدم که چرا همسر را وحشیانه می زنند. بعد از آن من را به یک اتاق کوچک بردند که به آن هوا خوری می گفتند. اتاق هواخوری پر از پتو، نوار و کتاب بود که از منازل بچه ها ضبط کرده بودند. بعد بازجویی من آمد. من چشم بند داشتم و او آنقدر نزدیک به من ایستاد که نفس هایش را بر

رویم احساس می کردم. تصور می کردم که هر لحظه صورت او به صورتم تماس خواهد کرد. دقیقاً حالتی را ایجاد کرده بود که من تصور کردم می خواهد کاری با من بکند. صدای خود را هم تغییر داده بودو با صدای بد و مضمض کننده ای حرف می زد. بعد یک بار با صدای آهسته به من گفت که بگو اسمت چیه؟ بعد بلافاصله و بدون مقدمه پرسید که فلانی کجا است؟ این سوال انقدر ناگهانی بود که من واقعاً به ذهنم نرسید که چه کسی را دارد می پرسد. ما بعضی آدم ها را به اسم اصلی شان نمی شناختیم و تنها اسم تشکیلاتی آنان را می دانستیم. بعضی آدم ها را اینها با اسم های دیگری می شناختند و ما با اسم اصلی می شناختیم. بعد گفت فلانی کجا است؟ من گفتم فلانی کیه؟ ناگهان با شدت با لگد به شکم زد. احساس کردم چکمه اش داخل شکم فرو رفت. من که چشمانم بسته بود و انتظار چنان لگد شدیدی را نداشتم، بلافاصله بالا آوردم.

۱۵. مرا بیرون آوردند و وقتی مرا از آن جا خواستند بیرون بکشند از گوشه چادر گرفتند، چون نمی خواستند با زندانی زن تماس داشته باشند. بعد به من دستور دادند که پشت در بایستم. بعد به من گفت "گوش کن صدا را می شناسی؟" همسرم هیچگاه از درد ناله نمی کرد و از درد و شکنجه فریاد نمی کشید. مرد پر تحمل، آرام و متینی بود.

۱۶. من تنها صدای سنگین نفس هایش را می شنیدم که با صدای سنگین شلاق و کابل به هم می پیچید. متوجه شدم که با چیزهای دیگری نیز همسرم را می زنند اما با چشمان بسته نمی توانستم خوب درک کنم که چه بودند. بعد دوباره پرسیدند که آیا صدا را می شناسم. من جواب ندادم. بعد در را باز کردند و گفتند "چشم بندت را در آر". چشمبندم را که در آوردم همسرم متوجه حضور من شد. دور سر شوهرم پتو پیچیده بودند و چشم هایش بسته بود. بعد از تخت بلندش کردند و ۴ و ۵ نفره به ضرب و شتم او برداختند. یکی از آنان با شلاق می زد، دیگری با کابل و دیگری با مشت و لگد و دیگری او را می گرفت و به در می کوبید. همسرم دیگر حتی ناله نمی کرد و آه نمی کشید. گویا، دیگر حتی نفس هم نمی کشید، آنهمه شکنجه را برای آن که روحیه من خراب نشود تحمل کرد. من نتوانستم این وحشیگری را تاب بیاورم. فریاد کشیدم که این وحشیگری چی است؛ چرا اینجوری می کنید؟ بعد خودم را به تخت کشاندند، خواباندند و به شلاق بستند.

۱۷. معمولاً ما بچه های سیاسی که در خانه زندگی می کردیم پیراهن بلند نمی پوشیدیم، شلوار راحت می پوشیدیم. ولی من چون در جنوب شهر زندگی می کردم و ساکنان آن جا معمولاً پیراهن می پوشیدند، من نیز آن روز پیراهن به تن داشتم. با آن پیراهن راحت نبودم و نمی خواستم در حضور آنان بدون شلوار به تخت بخوابم. چندین بار به آنها گفتم که چیزی به من بدهید تا من به رویم بکشم. ولی اصلاً به خواهش من گوش ندادند. بجای آن، پاهایم را به تخت بستند. در حالیکه، وقتی زندانیان دیگر را شکنجه می کردند پاها را باز می گذاشتند و دست ها را می بستند. تا وقتی که زندانی از درد شلاق به خود می پیچند، به کمر آسیب کمتری برسد. برای مدتی بی وقفه مرا زدند و بعد با هم شوخی می کردند و می گفتند که حالا شماره این پا خوبه چند شده باشد؟

۱۸. این بار همسرم را بیرون در نگه داشته بودند تا به ناله های من گوش دهد. بعد که من شوهرم را برای لحظاتی کوتاه در دادگاه دیدم گفت که در آن زمان به او طعنه می زدند و می گفتند "میدانی اکنون با خانمت در اتاق چه کار می کنند؟" در حقیقت وقتی من زیر شکنجه فیزیکی بودم او را شکنجه روحی می دادند و به او می گفتند که چگونه مرد بی غیرتی

است که نمی تواند از همسر خود دفاع کند. همسرم آذربایجایی بود و مردان آذربایجانی غرور و حساسیت خاصی به خاطر همسرشان دارند. از اینرو، تحمل این شکنجه برای او بی نهایت مشکل بود.

۱۹. بعد از مدتی کاغذی را آوردند و به من نشان دادند که در آن نوشته بود "من فلانی (اسمی که با آن همسرم دستگیر شده بود)، فلان شخص را (اسم اصلی همسرم) را نمی شناسم. اگر خلاف این ثابت شود من حاضرم همین امشب اعدام شوم". به من گفتند که حکم اعدام طرف (شوهرم) را گرفتیم و همین امشب می بریم اعدام می کنیم.

۲۰. بعد از مدتی در زیر شکنجه بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم، در اتاق هواخوری بودم. این اتاق بیرون زندان نبود. سقف آن با تور سیمی پوشیده بود که نمی شد از آن بیرون را به آسانی دید. وقتی در اتاق هواخوری به هوش آمدم، چشم بندم را بالا زدم. دیدم آقایی در سمت مقابل من بی حال در گوشه اتاق هواخوری افتاده است. او را می شناختم. حالش خیلی بد بود. وقتی او را دیدم به خود گفتم "این اول کار است. منتظر بدتر از اینها باید باشم".

۲۱. در موقع بیهوشی، یکی از بچه های تواب که در آن بند بود، مرا شناخته بود. او لباس های مرا نیز عوض کرده بود. من آن تواب را می شناختم. خواهر یکی از دوستان نزدیکم بود. در دورانی که هفده سال بیشتر نداشت او را دیده بودم.

۲۲. وضع آن آقا خیلی وحشتناک بود و بد جور شکنجه شده بود. بعد بازجوها دوباره به سراغ او آمدند و آب به سروصورت او ریختند. وقتی بیهوش آمد، بازجوها از او خواستند که آدرس یک خانمی را به آنها بدهد. آدرس خانمش را از او می پرسیدند. اما او آدرس خانم خود را نمی داد. خانمش موفق شده بود از ایران خارج شود. آن مرد نیز به شکل تصادفی دستگیر شده بود. او با قاچاقبر در دفتر گذرنامه برای گرفتن پاسپورت وعده داشت. وقتی قاچاقبر دستگیر می شود، او هم دستگیر می شود

شکنجه در اوین

۲۳. بعد از مدتی مرا به یک سلول انتقال دادند. هنوز متوجه درد کمر من نبودند. تصور می کردند چون پاهایم وضعش خراب است نمی توانم راه بروم. در سلول باز بود. یکی از آنان گفت "اینجا بچه های خود ما هستند". بعد متوجه شدم که تواب ها را می گویند. ما ۶ نفر در آن سلول بودیم که همه به استثنای من از جمله توابعین بودند. سلول بی نهایت کوچک بود و واقعاً جای حرکت کردن در آن وجود نداشت.

۲۴. بچه های اتاق وقتی دیدند که وضع من بسیار خراب است، گذاشتند که من در یک گوشه ای نزدیک به دیوار که کمی بلند تر و بازتر از دیگر قسمت های سلول بود بخوابم. این قسمت تنها جایی بود که افراد تنومند و بلند قد می توانستند در آن کمی آزاد تر بخوابند. دیگر قسمت های سلول کوچکتر بودند و توالی مانع دراز کردن پا می شد. آن شب من نتوانستم بخوابم. روز بعد باز به سراغم آمدند. وقتی دیدند که من نمی توانم از جایم حرکت کنم، مرا به نزد یک دکتر که شیخ الاسلام نام داشت بردند. شیخ الاسلام دکتر خاص شاه بود. من بیهوش بودم، وقتی بیهوش آمدم متوجه شدم که شیخ الاسلام با بازجوی من رسماً دعوا می کرد و می گفت "اگر می خواهید بکشید بکشید، این عملاً دیگر فلج است، دیگر نمی تواند شکنجه را تحمل کند!" من بیهوش بودم، اما نمی توانستم حرکت کنم و چیزی بگویم. بازجو رفت و سُرُم که در

دستان من وصل بود ادامه داشت. شیخ الاسلام به من گفت که تا مدتی نباید کمرت مطلقاً حرکت بکند. من حرکت هم نمی توانستم بکنم. بعد به من گفت که شکستگی به نخاع خیلی نزدیک شده و اگر احتیاط نکنم احتمال فلج شدن دائمی ام وجود دارد.

۲۵. این تنها مشکل صحتی من نبود. کلیه هایم نیز آسیب دیده بودند و مشکلات صحتی دیگری نیز پیدا کرده بودم. تا هفده روز دیگر به سراغم نیامدند و من در همان سلول باقی ماندم. روز هجدهم من اعتصاب غذا کردم.

۲۶. یکی از توابع که در سلول ما بود از جمله توابع خطرناک بود. دو نفر دیگرشان از جمله افرادی بودند که بیشتر بازی توایی در می آوردند. البته آنان نیز ناچار بودند که گزارش هایی بدهند تا ثابت کنند که توابع اند. اما آن توابع خطرناک همیشه خبرهای ناراحت کننده ای برایم می آورد. مثلاً یک روز می آمد و می گفت که همسرم را در یک پتو پیچیده شده دیده است و بازجو ها ادعا می کردند که وی جان داده است. بعد روز دیگر می آمد و می گفت که شوهرت زنده است، اما تسلیم شده و با بازجو ها همکاری می کند. اذیت روحی می کرد و هر روز این بازی ادامه داشت.

۲۷. از آن به بعد دانستم که بازجو ها مرا شناسایی کرده اند و دیگر نیازی به کتمان نیست. روحیه ام تغییر کرد و با خود سرود های انقلابی می خواندم. توابع ها هم نصیحتم می کردند که با زندگیم بازی نکنم. اما برای من دیگر مهم نبود. تصور می کردم که اعدام می کنند، پس چرا با خفت بمیرم؟

۲۸. در روز بیست و سوم، مرا برای بازجوی بردند. بازجویم تهدید کرد و گفت "خیال می کنی کجا هستی؟ فکر می کنی ما تو را فراموش کردیم و دیگر خلاص شدی. فکر می کنی حقوق بشر می تواند بیاید و نجات ات بدهد. فکر می کنی زمان شاه است. ما مثل شاه خر نیستیم که صلیب سرخ و حقوق بشر را به زندان ها راه بدهیم". خلاصه تهدید می کرد که چرا اعتصاب غذا کردم و می گفتند خیال می کنی ما می ترسیم که تو بمیری.

۲۹. روز بعد عکسم را گرفتند. تصور کردم مرا اعدام می کنند. شب قبل آن، مرا تهدید به اعدام کرده بودند. توابع ها هم بازی در آوردند که گویا فردا راستی روز آخر من است و اعدام خواهم شد. در این زمان همه افکارم متوجه نوشتن وصیت نامه بود و چگونگی انتقال آن به خارج از زندان بود. در ذهنم با همین مسایل درگیر بودم.

دادگاه اولیه و حکم مرگ

۳۰. مرا صدا زدند. روز بیست و هشتم بود. تصور کردم مرا اعدام می کنند. جایی بردند و نشستیم. نمی دانم کجا بود و چه برنامه ای داشتند. بعد از مدتی مرا از راهرو عبور دادند و به منزل بالا بردند. کسی گفت "چشم بندت را در آر". دیدم یک آقا با عمامه و لنگی، روبرویم نشسته است. دانستم که مرا به دادگاه آورده اند. یکی از آنان از من پرسید "میدونی کجا است؟" گفتم "نه". گفت "این جا دادگاه است". در همین زمان، یکی از آنان اتهاماتم را خواند که خیلی برایم خنده دار بود. مثلاً یکی از اتهاماتم عضویت در کمیته کوه نوردان و دیگری زندانی بودن در دوران شاه بود. من گفتم که زندانی بودن در دوران شاه که جرم نیست و آیا عضویت در کمیته کوه نوردان می تواند دلیلی برای اعدام کسی باشد. بعضی از

آقایون که امروز بر قدرت تکیه زنده اند در گذشته خودشان زندانی بوده اند. گفت "خوب! زندانی بودن در دوران شاه، برای مسلمان ها خوب بوده است، اما برای غیر مسلمان تشدید بر مجازات به حساب می آید". تصور کنم دادگاه بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید.

۳۱. خلاصه، دادگاه نبود، بیدادگری بود. من در بازجویی هایم اطلاعات زیادی به آنان نداده بودم. بازجویی اصلی من در واقع یک سال بعد شروع شد. در این زمان رژیم یک تعدادی را تازه دستگیر کرده بود و آنان چیزهایی در باره من گفته بودند. بعد مرا برای بازجویی خواستند و از من خواستند که مصاحبه کنم. من قبول نکردم.

بعد بازجو پرسید "حاضری از جمهوری اسلامی دفاع کنی؟"

گفتم: نه.

بعد پرسید: نماز می خوانی؟

گفتم: نه.

بعد پرسید که چرا سیاسی شدی؟

گفتم: در این جا همان دفاعی را می کنم که در زمان شاه کردم. من از روی کتاب و کتابخوانی به درک امروزی ام نرسیده ام و فعال سیاسی کتابی نیستم. من از زمانی که خود را شناختم نتوانستم بی عدالتی را تحمل کنم. رژیم شما هم بی عدالتی می کند و من نمی توانم سکوت کنم. شما نسبت به زن ها ظلم می کنید و به بی عدالتی بر زنان حکم می دهید. از اینرو، من با شما مخالفم.

۳۲. قاضی گفت "با این استدلال خودت حکم اعدامات را نوشتی. از ما ندان، اگر تو را اعدام کردیم". بعد داشتم از دادگاه بیرون می آمدم که قاضی از من پرسید که آیا تا به حال همسرت را دیدی؟

گفتم: نه.

گفت: می خواهی ببینی.

گفتم که بلی، معلوم است که می خواهم ببینم. بعد ادامه دادم که آیا می توانم چیزی را از شما بپرسم و خواهش کنم.

گفت: بله.

پرسیدم: آیا من و همسرم را هر دو اعدام می کنید.

گفت: بله.

گفتم: میشه هر دو نفر ما را کنار هم دفن کنید.

گفت: برو، بابا بیرون!

یکی از آنان به نگهبان گفت که من را بطرف اتاق برادران سپاه ببرند چون اتاق های دیگر خالی نیست. مرا به یک اتاقی بردند که خالی بود، اما پتوهای زیادی در آنجا ریخته بود. در اتاق نشستم. بعد از چند لحظه ای در باز شد و همسرم وارد اتاق شد.

۳۳. خیلی صحنه شرین، ماندگار و با ارزشی بود. این در واقع تنها باری بود که توانستیم همدیگر را از نزدیک و بدون حضور دیگران ببینیم. وضعیت جسمی همسرم خیلی خراب بود. کتف، چانه و دو سه دندان او شکسته بود و تمام سرو صورتش کبود و داغان بود. لباس هایش تا همان لحظه پاره بود. چنانچه قبلاً هم گفتم همسرم فرد خاصی بود. بازهم از پیش آمد

حادثه و نحوه دستگیری من ابراز تاسف می کرد و می گفت که همه آرزویش آن بوده تا من به این روز نیفتم. از این که بالاخره سرنوشت من به زندان رسیده بود خودش را سرزنش می کرد و شکست یافته می دید. من کوشیدم تا او را از این احساس ندامت بیرون بکشم و تأکید می کردم که او هیچ تقصیری در این زمینه ندارد. انتظار حادثه می رفت.

۳۴. بعد خیلی سریع جریان بازجویی و دادگاه را به همدیگر گفتیم تا در تحقیقات و محاکمات بعدی بدانیم دیگری چه گفته است. من از او خواستم تا اسم اصلی اش را بگوید. اما او نپذیرفت. باور داشت با گفتن اسم اصلی مجازات و شکنجه اش شدیدتر خواهد شد و مجبور خواهد شد مسئولیت خیلی کارها را بپذیرد. جریان بازدید ما خیلی سریع به پایان رسید.

۳۵. دوباره چشمبند زدند و یک نگهبان زن به اسم خواهر رحیمی مرا همراهی می کرد. قبل از آن، یک بازجو چند سوالی از من کرد و بعد به خواهر رحیمی دستور داد تا مرا با بقیه کافر ها یک جا ببندازد. اما کس دیگری گفت "بفرستش به بند ۳. آنجا ادب میشه!" بعداً متوجه شدم که چرا مرا به بند ۳ آوردند.

۳۶. وارد بند ۳ شدم. این بند، تواب های خیلی سرسختی داشت. وقتی وارد اتاق شدم، متوجه شدم که پاهایم تا اندازه ای خوب است، اما کمرم درد داشت. مجبور شدند به من انتی بیوتیک قوی بدهند. کسی متوجه اثرات جانبی دارو نبود و هیچ کسی دارو و مقدار آن را کنترل نمی کرد که اثرات انتی بیوتیک بر بدن من چه است و چه عواقب ناگواری خواهد گذاشت. در این زمان، همه دندان هایم فرو ریخت.

۳۷. بعد از مدتی یکروز به من اطلاع دادند که ملاقاتی دارم. پدر و مادرم به دیدنم آمده بودند. دیوار شیشه ای میان ما حایل بود و با گوشی تلفن باهم حرف می زدیم. اولین ملاقاتم بود و نمی دانستم که نگهبان ها از جدار شیشه ها حرکت لب های ما را می خوانند. من از پدرم خواهش کردم تا حرف بزند و خودم با حرکت لبهایم به او می فهماندم که به بچه ها بگویند بروند، من هیچ چیزی نگفته ام و نخواهم گفت، اما بهتر است برای امنیت خودشان بروند. اما اخیراً مستقیماً به مادر و پدرم گفتم که این ملاقات شاید آخرین دیدار ما باشد و من شاید بزودی اعدام شوم. متوجه شدم که پاهایم پدرم ناگهان سست شد و همان گونه که ایستاده بود، به زمین نشست. گویا یکباره کمرش شکست. نزدیک بود به زمین بیفتد. اما بلافاصله خود را جمع و جور کرد و گفت که دخترم قوی باش. تو برای ما هرگز نمی میری. حرف پدرم تاثیر عمیقی بر من گذاشت، روحیه ام خیلی خوب شد و این باور که من همیشه برای خانواده ام زنده ام و نمی میرم، خیلی برایم امیدبخش بود.

۳۸. بعد از ملاقات با خانواده، بلادرنگ مرا به بازجویی بردند. شکنجه و تهدید شروع شد. اما بازجویی مثل بار اول خشن نبود. حرف دکتر شیخ الاسلام را پذیرفته بودند. همان گونه که نشسته بودم با شلاق می زدند. دیگر به تخت نمی بستند و به کمرم نمی زدند. اما با نوک قلم به وسط سرم که نقطه حساسی است می زدند. احساس ناراحت کننده ای بمن دست می داد. تاثیرات ناگوار آن هنوز باقی مانده است. به سردرد و چشم درد های مدام گرفتار شده ام.

تخفیف حکم زندان

۳۹. منتظر اجرای حکم اعدام بودم که وضعیت زندان به شکل نسبی تغییر کرد. حجت الاسلام مجید انصاری و ناصری، نمایندگان منتظری، برای بررسی وضعیت زندانیان به زندان ها آمدند. در این دوره منتظری شورای قضایی را تشکیل داد که وظیفه داشت احکام اعدام را بررسی کند. قبل از آن هر قاضی می توانست حکم اعدام بدهد. اما با تاسیس این شورا حکم اعدام باید توسط این شورا صادر و تایید می شد. این شورا پنج عضو داشت و حکم اعدام باید در آنجا با اکثریت آراء تصویب می شد. بدون حکم این شورا، اعدام صورت نمی گرفت. بعد از تشکیل این شورا، افرادی مانند من که فقط سرموضع بودیم دیگر حکم اعدام نگرفتند. ما جزو اولین گروه افراد سرموضع بودیم که تصادفاً حکم ما با کار شورای قضایی همزمان شد. شورای قضایی حکم اعدام مرا به ۱۵ سال زندان تغییر داد. باورم نمی شد. تصور می کردم ۱۵ سال همین فردا است. وقتی به بند آمدم حالت عجیبی داشتم. من تا آن روز در فکر اعدام بودم و کارهایم را طوری تنظیم می کردم که گویا اعدام می شوم و مانند شخصی که آخرین لحظات زندگی اش را می گذرانم زندگی می کردم. در آن زمان احساس راحتی عجیبی می کردم، ترس و دلهره ای نداشتم، عقایدیم را سانسور نمی کردم و هرکاری که دلم می خواست انجام می دادم. پاسداران با من بد برخورد می کردند و می دانستند که سرموضع هستم. توهین می کردند و کافر می گفتند. به گفته های آنان توجه نمی کردم و می کوشیدم ارتباطم با بچه ها خوب باشد و اگر خدمتی از من ساخته باشد برای آنان انجام دهم. البته، نه برای آنکه می خواستم قهرمان بازی کنم، بلکه می خواستم مصروف و مفید باشم.

۴۰. اما وقتی حکم ۱۵ سال حبس را جلویم گذاشتند حالم تغییر کرد. من آمادگی زنده ماندن را نداشتم. این حکم به یکباره وضعیتم را تغییر داد. احساس عجیبی داشتم. چون باید دوباره به زندگی و زنده ماندن فکر می کردم. به هر حال، یازده ماه در آن بند ماندم. در این زمان پاسدار ها به بچه ها اجازه نمی دادند با من حرف بزنند و اگر کسی با من کلامی رد و بدل می کرد، بازجو ها او را صدا می زدند و می پرسیدند که چرا با من حرف زده اند. کار به جایی رسید بچه هایی که با من کار داشتند، مخفیانه با من تماس می گرفتند. مثلاً یکی از زندانیان که محکوم به اعدام شده بود، گریه می کرد. من با او حرف زدم. روحیه او خوب شد. بعد از آن، نگهبان ها به او اجازه ندادند با من حرف بزنند. زندانیان جوان بند نیز اجازه نداشتند با من گفتگو کنند. با این حال، ما به نحوی مثلاً در هنگام پهن کردن لباس، باهم حرف می زدیم.

۴۱. در این زمان بچه ها را جبراً برای مصاحبه به حسینیه ارشاد می بردند. اما من نمی رفتم. چون وضع کمرم خوب نبود، آنها هم نمی توانستند زیاد بر من فشار بیاورند و شکنجه کنند. در این زمان شرایط سختی در زندان حاکم بود. تعدادی از بچه های چپ سرموضع مجبور شدند به شکل تاکتیکی نماز بخوانند. من از جمله معدود افرادی بودم که نماز نمی خواندم.

۴۲. درعین حال، رژیم چپ و راست نامه می آورد و از ما می خواست آن را امضاء کنیم و از رهبران چپ بخواهیم برای مصاحبه تلویزیونی حاضر شوند. بعضی از بچه ها هم می ترسیدند و آن را امضاء می کردند. یادم است در این دوران از ما برای انتخابات ریاست جمهوری رای گیری کرد. من اعتراض کردم و گفتم من رای نمی دهم. سر این موضوع ها در گیر شدیم. بازجویی و سوال و جواب مانند قبل دوباره آغاز شد.

۴۳. بگذارید در اینجا یک نمونه دیگر از اذیت ها در داخل زندان را برای شما تعریف کنم. من با بچه های کوچک در داخل زندان خیلی نزدیک بودم. در آن زمان، بیست و هشت بچه کوچک به ما در بند بودند. همه آنان را من حمام می دادم. بچه ها هم نمی خواستند با مامان شان حمام کنند. من نمی توانستم بگذارم آن بچه های کوچک بعد از حمام خودشان بیرون بروند. چون حمام معمولاً خیس و کثیف و لیز بود و ما دمپایی نداشتیم. از اینرو، من آنها را بغل می کردم و از حمام بیرون می آوردم. با آن که کمرم درد می کرد، از این کار لذت می بردم. اما بچه تازه حمام کرده در بغل، خیلی به کمر فشار می آورد. بعد از مدتی، پاسدارها به مادرها گفتند که من کافر و نجسم و نباید بچه های آنها را بشویم. بچه ها گریه می کردند و نمی خواستند با کسی دیگر حمام کنند. بالاخره، مادرها از ترس پاسداران به من گفتند "خوب! تو بچه ها را بشور، اگر اشکال ندارد ما یک آبی بروی آنان می کشیم". من گفتم "در واقع شما به من می گوئید که من نجسم، و من نمی توانم چنین یک کاری را بکنم". حالت روحی بدی داشتم. از یک سو نمی خواستم بچه ها اذیت شوند و از سویی دیگر نمی توانستم مادرها را به خطر بیندازم.

۴۴. یازده ماه به این صورت گذشت. بعد مرا به شکل تنبیهی با یک گروه دیگر برای بازجویی بردند. نمی دانستم که بازجویی هایم چرا دوباره شروع شد. از صبح تا به شب و بعضاً شب ها تا دیر وقت از من بازجویی می کردند. کمر و سرم به شدت در جریان بازجویی درد می گرفت. من در طبقه اول بودم. بازجویی در طبقه دوم. از بس که بالا و پایین رفته بودم، بچه ها تصور می کردند من تواب شده ام و برای گزارش دادن به طبقه بالا می روم. معمولاً، تواب ها هر روز برای گزارش دادن بالا می رفتند و می آمدند. بالاخره، یکی از بچه ها به آنان می گوید "نه، این بیچاره بازجویی می شود!"

زندان قزلحصار

۴۵. در بازجویی هایم هیچ چیزی نگفتم. این بازجویی ها با ضرب و شتم جزئی همراه بود. مدتی به همین صورت گذشت. یک روز یکی از گارد ها به من گفت "این بار می فرستیمت به یکجایی که عرب نی انداخت". بعد مرا همراه با تعدادی از بچه های دیگر به قزل حصار فرستادند.

۴۶. در آنجا فهمیدم که چرا بازجویی می شوم. در قزلحصار گاهی شکنجه ای وجود داشت به نام "تابوت ها". بچه ها تحت شکنجه در "تابوت ها" اعترافات کرده بودند و یک سری اطلاعات از طریق آنان لو رفته بود. من داشتم بخاطر آن اطلاعات بازجویی مجدد می شدم. در اوین تازه راجع به تابوت ها چیزهای شنیده بودیم. می دانستیم که "تابوت ها" شکنجه گاه هولناکی است. تعدادی از بچه های سرموضعی در آنجا بریده و اعترافات کرده بودند. تعدادی از آنها روانی شده بودند و تعدادی نیز تواب وحشتناک!

۴۷. ما تقریباً شصت و سه نفر بودیم. ما را با ماشین به قزلحصار بردند. در راه باهم صحبت کردیم که چه موضع بگیریم. حالت های مختلف را بررسی کردیم. مثلاً اگر اینطور شد چه کار کنیم و اگر آنطور شد چه کار کنیم. خوشبختانه، همزمان با ورود ما به قزلحصار، یک هیئتی که از سوی منتظری موظف به بررسی زندان ها شده بود نیز وارد قزلحصار شد تا به شکایت خانواده ها در رابطه به تابوت ها رسیدگی کند.

۴۸. یک دفعه دیدیم فردی که ما را آورده بود تا محکومان گروه بعدی تابوت ها باشیم، دست و پاچه شد و به ما گفت که همین جا بمانید. خودش دست و پای خود را گم کرد و رفت. در یک نقطه سالن تجمع کردیم و همه از گرسنگی داشتیم

ضعف می کردیم. عده ای برای ما نان و پنیر آوردند و گفتند بخورید. ما که ترس تابوت ها را پیش چشم داشتیم وقتی نان و پنیر را دیدیم بهت زده شدیم. در را بستند. سه روز با همان نان و پنیر که خیلی خوش مزه بود آنجا ماندیم. بعد از سه روز ما را بیرون کردند. افراد سرموضعی سرسخت را در بند ۷ و دیگران را به بند ۴ بردند. اکثر ما که از جمله افراد سرموضعی سرسخت بودیم در بند ۷ ماندیم. در آنجا بچه هایی که تازه از تابوت ها برگشته بودند را دیدیم. همه آنان روانی شده بودند.

اوضاع در قزل حصار

۴۹. از سال ۱۳۶۳ تا سال ۱۳۶۵ در همین بند ماندم. اما یکبار در سال ۱۳۶۴ مرا همراه با ۱۳ نفر دیگر به عنوان سرموضعی از سایر اعضای بند جدا کردند. هیچ دلیلی برای اینکار نداشتند. تنها گفتند که شما سرموضعی و سرخطی هستید. من نه مانند بچه های سرموضعی که بر نگهبانان خرده می گرفتند بودم و نه مثل افراد تسلیم شده. از اینرو، آنان تصور می کردند که من فرد سیاسی جدی تر و آبدیده تری هستم که به مسایل خورد و ریز اهمیت نمی دهم، اما به سایر بچه ها خط می دهم. رابطه من با بچه های سیاسی جریانات مختلف خوب بود، چون من نه از جریان سیاسی خاص دفاع می کردم و نه خود را در گروه بندیهای داخل زندان محدود می کردم. این یکی از جدی ترین مسایل من در زندان بود. با همه ارتباط داشتم و مانند سایر بچه ها که حس تعلق به گروه خاصی می کنند نداشتیم. مثلاً بچه های اقلیتی به شکل جدی از اقلیت دفاع می کردند، پیکار از پیکار و مجاهد از مجاهد. هرکس جای خودش را داشت و توی آن جایگاه تعریف می شد. من در مجموع با مسایل باندى موافق نبودم و بنظرم می آمد که این حرکات فرقه گرایانه است.

۵۰. به هر حال، در سال ۱۳۶۴ ما را به محلی که آن را گاوداری می گفتند بردند. گفته می شد این محل دورانی واقعا اسطبل بوده است. جای خیلی بدی بود، بوی بدی می داد و خیلی کثیف بود. همه ما نیرو گذاشتیم و آن جا را تمیز کردیم.

۵۱. بعد از تسلط نسبی منتظری بر زندان ها در سال ۱۳۶۳، یکنوع کلنجاری میان مقامات ایجاد شد که آیا فضای زندان را باز کنند و یا نکنند؟ تصور می کردند با باز شدن فضای زندان، زندانیان پررو خواهند شد. به هر صورت، بعد از مدتی فضای زندان ها تقریباً بهبود یافت. نمایشگاه کتاب در داخل زندان گذاشتند و برای زندانیان به شکل منظم هواخوری دادند. البته، بچه ها هم کلک های خودشان را داشتند. مثلاً وقتی زمان هواخوری تمام می شد، هریک از بچه ها سعی می کرد تا آخرین نفری باشد که وارد بند شود. از اینرو، زمان هواخوری کمی طول می کشید. پاسداران هم که تا یک مدتی اصرار می کردند که همه زود برگردند خسته و کلافه می شدند و می رفتند. برای من این نوع حرکت ها جالب نبود و بچه بازی بنظرم می آمد. ولی درعین حال، وقتی بچه ها می ایستادند، من هم می ایستادم و نمی خواستم خود را کنار بکشم و طوری انگشت نما شوم که می خواهم نشان دهم من بچه خوبم و آن یکی بد. مجبور می شدم مثل آن دیگران باشم.

۵۲. در اواخر سال ۱۳۶۴، رژیم دستور داد که همه زندانیان چادر مشکی به سر کنند و هر که می خواهد از بند خارج شود باید چادر مشکی و شلوار داشته باشد. بیشتر خانم ها تا آنوقت چادر رنگی داشتند. بعضی از آنان هم چادر به سر نمی کردند. برای بعضی زندانیان رنگ چادر اهمیت خاصی داشت. در واقع، رمز شناسایی بود. ما وقتی از بند خارج می شدیم، چشمبند داشتیم. اما می توانستیم از زیر چشمبند پایین را نگاه کنیم و رنگ را ببینیم. وقتی طرف چادر و رنگ آن را میدید، می

شناخت که چادر از چه کسی است. به همین خاطر، همه ما تلاش می کردیم چادر ما با دیگری عوض نشود تا مشکلی پیش نیاید. برای من رنگ چادر اهمیت خاصی داشت. چون به همسرم کمک می کرد تا مرا بشناسد. همسرم نیز همیشه یک شلوار خاصی می پوشید. من از شلوارش می توانستم او را بشناسم. همیشه وقتی می آمد با آن شلوار می آمد و من در جا او را می شناختم و من هم با همان رنگ چادر. به این دلایل، بسیاری از بچه های چپ، دست به اعتراض زدند.

۵۳. بالاخره، عده ای از آنان اعتصاب غذا کردند. در مقابل، مقامات زندان آنان را از ملاقات با خانواده ها محروم کردند و گفتند تا چادر مشکلی به سر نکنند، ملاقات نخواهند داشت و بعد یک گروه از زندانیان معترض که خیلی سرسخت بودند را به اتاق های زیرزمینی که نزدیک اتاق های شکنجه بود انتقال دادند. بعد یک عده از زندانیان که به جرم مسایل اخلاقی دستگیر شده بودند را آوردند و در میان معترضین انداختند. این کار در واقع بخاطر حتاکی به حرمت آنان بود. بالاخره بعد از دو سال، این گروه تسلیم شد و چادر مشکلی به سر کردند. من جزو این گروه نبودم، اما من هم مدتی مقاومت کردم. ما اعلام کردیم تا موقعی که رژیم این دستور را تغییر ندهد ما از اتاق های خود حتی در وقت ملاقات با خانواده ها خارج نخواهیم شد. این تصمیم به معنی محروم کردن خود ما از منابع خوب خبر یعنی خانواده ها بود که تنها نقطه ارتباط ما با دنیای خارج بود.

۵۴. من طرفدار این حرکت نبودم، اما با زندانیان معترض همراه شدم تا همبستگی خود را با آنان نشان دهم. نمی خواستم حرکت را تخریب کنم. بهر صورت، رژیم کم نیاورد و ما را تحت فشار نگه داشت. بعد از یک مدتی مقاومت شکست و رژیم ما را از همدیگر جدا کرد و در دسته های چندین نفری، جدا از همدیگر و به بندهای دیگر فرستاد. بعد از درهم شکستن این مقاومت، ملاقات با خانواده ها از سر گرفته شد.

۵۵. بعد از سال ۱۳۶۳ که لاجوردی از قدرت و سرپرستی زندان ها برکنار شد، اوضاع زندان ها خیلی تغییر کرد. در سال ۱۳۶۴ منتظری تعداد زیادی از بچه های مجاهد را که حکم اعدام داشتند عفو کرد. شمار زیادی از اعضای مجاهدین عفونامه امضاء کردند و آزاد شدند. تعداد محدودی از بچه های چپ نیز عفونامه را امضاء کردند و از زندان آزاد شدند. بعد از آن، فضای زندان متفاوت شد. شمار زندانیان به نصف رسید و جمع زندانیان یکدست شدند. کسانی که در زندان باقی ماندند از جمله افراد سرموضعی و سرخطی بودند. زندانیان تواب کمی در زندان باقی مانده بودند، بیشتر آنان آزاد شدند. بندها بین افراد سرموضعی و غیرسرموضعی تقسیم شده بود و مثل سابق نبود که دائم با تواب ها کلنجار داشته باشیم. البته در همان دوره هم شکنجه و بدرفتاری وجود داشت. مثلاً بعضی وقت ها زندانی را بیرون می کشیدند و شلاق می زدند و ما را مجبور می کردند تا او را نگاه کنیم. اگر نمی کردیم خود ما را شلاق می زدند. با این حال دوره نسبتاً راحتی بود.

برگشت به اوین

۵۶. در سال ۱۳۶۵ مرا به اوین انتقال دادند. بعد از آن، ملاقات با خانواده ها آزاد شد. قبل از آن ملاقات به عنوان حق زندانی مطرح نبود. قبل از آن ملاقات پاداشی بود در مقابل پذیرش حکم رئیس زندان. مثلاً می گفت این کار را بکن و اگر من می گفتم که نمی کنم، بعد می گفت خوب، بهت ملاقات نمی دهیم. ملاقات حق رسمی زندانی تا آن زمان شناخته نشده بود. برای ملاقات شرایطی می گذاشتند که اگر زندانی شرایط را قبول می کرد اجازه ملاقات می دادند، در غیر این صورت نه.

۵۷. همسر چهار بار دادگاهی شد و هرچهار بار حکم اعدام به او دادند. اما وقتی منتظری شورای قضایی را تأسیس کرد، حکم شوهرم از اعدام به حبس ابد تبدیل شد. منتظری گفته بود کسانی که مسلح نبوده اند و فعالیت های مسلحانه نداشته اند و کارشان خطر جانی برای کسی و رژیم وارد نکرده است، نباید به خاطر عقایدشان اعدام شوند. قبل از آن چون همسر همیشه از عقایدش دفاع می کرد محکوم به اعدام شده بود با این دستور جدید منتظری، حکم اعدامش به حبس ابد تغییر کرد. البته ناگفته نماند که خانواده اش هم خیلی تلاش کردند تا او را از اعدام نجات دهند. در اسفند سال ۱۳۶۳ حکم اعدام شوهرم به حبس ابد تغییر کرد. بعد از آن بود که برای اولین بار این فکر دوباره در ذهنم زنده شد که امکان دارد دوباره یک روزی من و شوهرم با همدیگر آزادانه زندگی کنیم. قبل از آن، تصور این امر غیر ممکن به نظر می آمد.

۵۸. تا سال ۱۳۶۶، به استثنای همان بار اول، اجازه ملاقات با شوهرم را ندادند. بعد از سال ۱۳۶۶، ملاقات های داخل زندان بیشتر شد و من توانستم سه بار شوهرم را تا قبل از آن که در سال ۱۳۶۷ اعدام شود ببینم. شوهرم در جریان ملاقات ها می گفت که مجتبی حلوائی، مسئول امنیتی زندان اوین، چندین بار او را در بند تهدید کرده است که او را زنده نخواهند گذاشت. حلوائی به او گفته بود "تصور می کنی حالا که تو ابد گرفتی ما تو را زنده رها می کنیم. ما هیچگاه تو را زنده نمی گذاریم". در عین حال به اشکال مختلف به من نیز می پریدند و می گفتند "ما او را زنده نمی گذاریم. جسدش را هم نمی بینی".

۵۹. در سال ۱۳۶۶، یک تعداد دیگر از بچه ها انزجار نامه و توبه نامه نوشتند که یکی از شرایط خارج شدن از زندان بود. در این زمان روزنامه در زندان پیدا می شد و ما هم آن را می خواندیم. روزنامه ها تازه در آن دوران راجع به جنگ و اثرات آن موضوعاتی می نوشتند و نظرات مختلف را مطرح می کردند. در اوایل، بحث ها دوپهلوی و نامفهوم بود و روزنامه ها موضوعات را گنگ و سرپوشیده مطرح می کردند. تدریجاً، بحث ها جدی تر شد. ما در داخل زندان احساس می کردیم که جنگ دارد وارد مرحله دیگری می شود و شاید خاتمه یابد. روزنامه ها از اختلاف نظر میان سران رژیم برای ادامه و عدم ادامه جنگ خبر می دادند. برای اولین بار بحث پایان جنگ مطرح می شد. افراد سوال می کردند که آیا ادامه جنگ درست است یا نه؟ قبل از آن، کسی نمی توانست چنین موضوعاتی را مطرح کند. طرح علنی پایان جنگ، بحث هایی را میان ما زندانیان مطرح ساخته بود که اگر جنگ تمام شود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

۶۰. در همین زمان تعدادی از بچه ها را برای بازجویی بردند. یکی از بازجو ها که اسمش رضا ارشادی بود- نمی دانم که اسم اصلی بود یا مستعار- و خیلی خوش داشت با بچه ها بحث های ایدئولوژیک بکند و ادعا می کرد که نگاه بچه های چپ ایرانی را خوب می داند؛ به بچه های تازه بازجویی شده گفته بود که بین ما دو دیدگاه است؛ عده ای می گویند که تمام زندانیان را بگذاریم گوشه دیوار و اعدام کنیم و خیال مان را از سوی زندان راحت کنیم. بعد، فضای زندان را باز کنیم تا خارجیها نتوانند بگویند که ایران مشکل حقوق بشر دارد. این یک راه حل آسانی است. با این کار، مشکل را یکسره می کنیم. دنیا شاید برای مدتی غوغا کند ولی بعد خاموش شده و فراموش می شود. نظر دیگر هم این است که، نه! این کار را نکنیم، بیایم اینها را آزاد کنیم و حق بدهیم. اعدامی ها را ابد بدهیم و ابدی ها را ۱۵ سال و ۱۵ سال و ۱۰ سال و به همین صورت.

۶۱. این موضوع بحث جدی ای را میان زنان و دختران بند راه انداخته بود که تحلیل کنند کدام یک از این دیدگاه ها جدی تر است. نظرها مختلف بود. من اعتقاد داشتم که امکان ندارد اینها بچه هایی را که از آنها می ترسند آزاد کنند. بخصوص بچه هایی که پختگی سیاسی دارند، سازمان دهندگان خوبی اند و می توانند با استفاده از تجارب گذشته شان، یک حرکتی را جمع و جور کنند. من می گفتم امکان ندارد این گروه را آزاد کنند و اینها حتماً اعدام می شوند. من همیشه به دیگر زندانیان می گفتم که باور ندارم همسر-حمید- از زندان زنده بیرون بیاید.

تغییرات برجسته قبل از تابستان سال ۱۳۶۷

۶۲. مدتی بعد، ما را به شکل مرتب هر دو هفته یک بار به "زیر هشت" که اتاق های مخصوصی بود که زیر پله ها قرار داشت می بردند. حسین زاده، رئیس زندان، مرتب می آمد و همه ما را یکی بعد از دیگری می برد و همان سوالات تکراری را می پرسید. مثلاً، "اسمت چیه، چه زمان دستگیر شدی، نظرت راجع به جریان الان چیه؟ نظرت راجع به جمهوری اسلامی چیه؟ و همین جور سوال های دیگر مانند آیا نماز می خوانی؟" بعضی وقت ها، حسین زاده در جریان حرف هایش چیزهایی به ما می گفت که ما نمی دانستیم ماهیت آن چه بوده - تهدید بوده یا بلوف؟ مثلاً می گفت "خانم اوضاع دموکراتیک است، اشکال ندارد هرآنچه می اندیشی بگویی". به یاد دارم وقتی از من پرسید که نظرت راجع به جمهوری اسلامی چه است. من در جواب مثلاً می گفتم که قبول ندارم، پرسید نظرت راجع به مارکسیسم چه است؟ من در جواب می گفتم "نظر شخصی ام به شما ربطی ندارد و من درباره نظر شخصی ام با شما حرف نمی زنم". اما حسین زاده می گفت "خانم اوضاع دموکراتیک است بگویند هیچ اشکال ندارد". یک طوری حس می کردیم خبری است، اما نمی توانستیم درک کنیم که چه کلکی در کار است. حس می کردیم می خواهد چیزی بگوید، اما طوری می گفت که هدفش را درست نمی فهمیدیم.

۶۳. ما در بین خود می گفتیم که اینها برنامه هایی دارند. این تغییرات و پرس و جو ها تقریباً دو ماه قبل از کشتار سال ۱۳۶۷ آغاز شد. در این زمان شنیدیم که پسرها در بند های دیگر خیلی فعال شده اند و حرکت های پررنگی دارند. رژیم نیز آنان را کتک می زد. بعد زندانیان از خود عکس العمل قوی نشان می دادند. این خبرها آهسته آهسته به ما هم می رسید.

۶۴. در همین زمان، پاسدار ها به بچه های بند ما گفته بودند، "حواس تان باشد، اتفاقاتی دارد می افتد که شما انتظارش را هم ندارید. ما به شما گوشی می دهیم شاید هیچ یک از شما ها زنده بیرون نیایید". منتها، ما نمی دانستیم که آیا آنها راست می گویند و یا تهدید می کنند. یک بار یکی از بچه های مجاهد که اتفاقاً اعدام شد به اسم گزاره غفوری، دختر آیت الله غفوری که دو تا از برادرهایش هم قبلاً اعدام شده بودند، به پدر و مادر خود می گوید "اینها شوخی نمی کنند. اتفاقی دارد می افتد. وضعیت عجیبی در حال رخ دادن است".

۶۵. در عین حال بچه های مجاهدین در داخل زندان نیز یکباره موضعگیری خود را تغییر دادند. قبل از آن وقتی تعلق سیاسی مجاهدین را از آنان سوال می کردند، می گفتند "منافق!" اما در آن زمان یکباره شروع کردند و گفتند "مجاهد!" بعلاوه، اعضای مجاهدین شروع کردند به ورزش های ملیشایی خیلی سنگین و صدا های عجیبی در می آوردند که قبلاً در زندان معمول نبود. بعداً دانستیم که مجاهدین به آنها خبر داده بودند که حرکت هایی در راه است و شنیدیم که اعدامی ها را از ابدیها جدا کرده اند.

حالت اضطراری

۶۶. در ۲۷ تیر ۱۳۶۷، تعدادی از بچه‌هایی که ملاقاتی داشتند آمدند و گفتند میدانید که رادیو اعلام کرد که آیت الله خمینی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته و جنگ خاتمه پیدا می‌کند؟ در ۲۹ تیر ۱۳۶۷، یکی از دختران هم اتاقتی من به اسم نازلی از ملاقات با برادرش که حکم اعدام داشت برگشت و گفت که برادرش به او گفته که این شاید آخرین ملاقات او باشد. ماجداً متحیر شدیم. با هم بحث‌های زیادی داشتیم، اما پیش بینی دقیق وقایع آینده ناممکن بود.

۶۷. چهار و یا پنج روز بعد از اعلام آتش بس، یک گروهی از زندانیان از ملاقات برگشتند و گفتند که نوشته‌ای را در سالن ملاقات دیده‌اند که در آن آمده بود که از آن روز به بعد تمام ملاقات‌های زندان - چه داخلی و چه خارجی - تا اطلاع ثانوی مسدود می‌باشد. این خبر خیلی برای ما عجیب بود. برای اولین بار بود که زندان ملاقات‌ها را برای همه از جمله توابع قطع کرده بود. تا آن موقع، غیر از همان سالهای اول انقلاب و موج دستگیری‌های ۱۳۶۰، هیچگاه پیش‌نیامده بود که ملاقات برای همه قطع شود. ما گویج شده بودیم که جریان چه است؟

۶۸. در ۴ مرداد سال ۱۳۶۷، از طریق رادیو و تلویزیون از عملیات "فروغ جاویدان" اطلاع یافتیم. آن شب آخرین شبی بود که ما تلویزیون داشتیم. جنگ تمام شده بود، اما تلویزیون بخاطر شکست مجاهدین سرودهای نظامی پخش می‌کرد. آن شب وقتی تلویزیون را روشن کردیم و اخبار را نگاه کردیم، اولین چیزی که تلویزیون نشان داد مارش نظامی بود. ما با خود گفتیم "این دیگه چیه؟، جنگ که تمام شده، مارش نظامی برای چه؟" بعد دیدیم که جنازه‌ها را نشان می‌دهد و بعد اعلام کردند که اینها اجساد منفور مجاهدین‌اند که در جبهه جنگ شکست مفتضحانه خورده‌اند. تازه ما آن زمان متوجه شدیم که مجاهدین حمله کرده‌اند. همان شب بعد از خاتمه خبر، تلویزیون را برداشتند و بردند. تلویزیون‌ها را که بردند رادیو‌ها هم قطع شد.

۶۹. همان شب ساعت ۹:۳۰ شب، نگهبانان به اتاق‌های ما یورش آوردند و تلویزیون‌ها را بیرون بردند و روزنامه‌ها را جمع کردند. ما از شدت و سرعت عمل آنها متحیر شدیم. فردای آن روز، بچه‌های مجاهدین را گروه گروه صدا کردند. دفعه اول ۳۵ نفر بودند. ساعت ۲ بعد از ظهر آنان را صدا زدند، تا آنان خداحافظی کردند و رفتند ساعت حدود ۵:۳۰ شد.

۷۰. چند روز بعد، روز جمعه بود. آیت الله موسوی اردبیلی خطبه نماز جمعه را خواند که هیچگاه از یادم نمی‌رود. خطبه را از طریق بلندگوها پخش کردند. اردبیلی گفت "رعفت ما بر زندانیان، بیش از پیغمبر خدا بوده است. اما اینها رعفت ما را درک نکردند و رفتند با منافقین دست دادند و بچه‌های ما را در جبهه جنگ شهید کردند."

۷۱. بعد یک بار صدای جماعتی بلند شد که می‌گفتند مرگ بر منافقین؛ مرگ بر فلان! این واقعا برای ما عجیب بود. خطبه دوم را یادم نیست که چه کسی خواند. اما یکی از چیزهایی را که آن شخص گفت این بود که "به ازای هر یک از برادران پاسدار کشته شده، ما ده تا آنها را می‌کشیم!" در ادامه گفت "آنانی که از زندان آزاد شدند برادران ما را کشتند. ما نباید بر زندانیان رحم کنیم. اینها همه دشمنان خونخوار ما هستند و باید نابود شوند."

۷۲. آن روز عصر، ما بحث کردیم که چه اتفاقی خواهد افتاد و چه کسانی را خواهند کشت؟ بسیاری تصور می کردند که چپ ها را اعدام نخواهند کرد. چون چپ ها در عملیات نظامی دست نداشته اند. اما بقیه ما معتقد بودیم که این فقط یک بهانه ای برای از بین بردن زندانیان است.

فراخواندن زندانیان مجاهد

۷۳. روز بعد، آنها بچه های مجاهدین را گروه گروه صدا زدند. گروه اول شامل ۳۵ نفر بود. ساعت ۲ بعد از ظهر بود که تا از ما خداحافظی کردند ساعت چهار و نیم شد و تا از بند خارج شدند دیگر ساعت پنج و نیم عصر شده بود.

۷۴. بعد از مدتی، یکی از آنها را برگرداندند. این هم یک شیوه رژیم برای رساندن خبر به زندانیان به شکل غیر مستقیم بود. هر وقت می خواست خبری را به ما برساند و نمی خواست مستقیماً به ما بگوید و می خواست ترس میان ما راه اندازد، یک زندانی را از میان یک جمع می برد و بعد بر می گرداند. وقتی این فرد خبری را می داد، دوباره وی را می گرفتند و می گفتند که اشتباه شده لذا دوباره او را می بردند. یا مثلاً فرصت می دادند تا کسی از این افراد بیاید به ما خبر بدهد و ظاهراً طوری وانمود می کردند که گویا آنها او را ندیده اند. بهرحال، تلاش می کردند به این شیوه خبر را به ما برسانند. وقتی که این فرد به بند آمد، به ما گفت که من نمی دانم زندانیان را کجا بردند، فقط می دانم که روی برگه های آنها نوشته شده بود گوهر دشت! گفتیم خوب، این که چیزی نیست؛ گوهر دشت برده اند دیگر! قبلاً، هرگاه می خواستند بچه ها را تنبیه کنند به گوهر دشت می بردند. با این حال در دل ما نا باوری وجود داشت که شاید خبر دیگری باشد.

۷۵. همان شب یک چیز عجیب و غریب دیگری که اتفاق افتاد بلند شدن صدای شعارهای تند پاسداران بود که شعار های تند و خشنی می دادند. در عین حال، توابع، یکی از کسانی که سر موضع بود را می گرفتند و دورش حلقه می زدند و شعار های تند سر می دادند. همان شب ساعت ۹:۳۰ صدای پاسدار ها آمد و بعد صدای شلیک. ما مدتی بود که صدای شلیک را در داخل زندان نمی شنیدیم. چون دیگر توی فضای باز کسی را اعدام نمی کردند. تصور کردیم که آنها می خواهند فضای رعب و وحشت ایجاد کنند. میدانستیم و تصور می کردیم که رژیم کار جدی و خطرناکی را دارد انجام می دهد. با آنکه در دل مان باور داشتیم که تعدادی را اعدام خواهند کرد، ولی این حرکت را نمی توانستیم به هم ربط دهیم که این شلیک ها و حالت اضطراری هم بخشی از همین برنامه است. تصور می کردیم می خواهند وحشت ایجاد کنند.

۷۶. بردن گروه گروه افراد مجاهدین به همین شکل ادامه داشت تا آنکه دیگر تمام شد. ما نمی دانستیم که چه بر سر آنها آمد.

شلاق خوردن زندانیان چپ

۷۷. مدتی بعد، یکی از بچه‌هایی که توی سلول انفرادی بود را به میان ما آوردند. او به ما خبر داد که در سلول‌های انفرادی بچه‌های چپ را روزی ۵ بار شلاق می‌زنند. او بیش از این چیزی نگفت. با خود فکر کردیم که بار قبل که بچه‌ها را ۵ بار شلاق می‌زدند برای نماز نخواندن بود اما نمیدانستیم که حالا به چه دلیل بچه‌ها را به شلاق بسته‌اند.

۷۸. بعد یکی از گروه‌هایی که در داخل زندان زیر شکنجه بریده بود را به بند ما آوردند و ما دانستیم که ظاهراً قضیه شلاق زدن ۵ بار روزانه تا چه حد جدی است. هرکسی که می‌برید باید اشتهد خود را می‌خواند و نماز را با صدای بلند بجا می‌آورد. بعضی‌ها را برای این که نمازش را کنترل کنند به یک تواب سپرده بودند تا نماز را در حضور او بخواند. تعدادی از بچه‌ها واقعاً نماز بلد نبودند. پاسداران آنان را اذیت می‌کردند و به آنها نماز خواندن یاد می‌دادند. به هر حال، یک گروه از این بچه‌ها که پذیرفته بودند نماز بخوانند را به بند ما آوردند. تعدادی از این بچه‌ها افرادی بودند که سالها مقاومت کرده بودند و در میان اینها افرادی نیز بودند که باید آزاد می‌شدند و چون یکی از شرایط آزادی امضاء انزجار نامه بود و آنها از امضاء آن سر باز زده بودند لذا تا آن زمان هنوز در زندان باقی مانده بودند.

۷۹. برنامه شلاق زدن‌ها پایانی نداشت. شما نمی‌دانستید که این شلاق زدن بالاخره کی تمام خواهد شد؟ صبح که در خواب بودید از خواب بیدار می‌کردند و به تخت می‌بستند و می‌زدند. بعد بر می‌گردانند. دوباره عین این قضیه ساعت ۲، بعد ۴ و بعد ۶ و بعد ۹ شب تکرار می‌شد. در واقع طرف هر لحظه منتظر بود که این قضیه چه وقت تکرار شود. فقط شکنجه‌های جسمی نبود که زندانیان را از پای در می‌آورد، بلکه اضطراب، نگرانی، بی‌خوابی و انتظار وحشتناک نیز بود که زندانیان را از پای می‌انداخت. بیشتر این بچه‌ها از بی‌خوابی تسلیم شده بودند.

۸۰. به هر صورت، وقتی این بچه‌ها تسلیم شدند و آنها را به بند ما آوردند، آنقدر روحیه دردم شکسته و داغون شده‌ای داشتند که نمی‌شد تصورش را هم کرد. من فکر می‌کنم زندانبانان از قصد می‌خواستند که ما آنان را در این وضعیت ببینیم. من بچه‌هایی را قبلاً دیده بودم که زیر شکنجه‌های وحشتناک بریده بودند، اما این بار کاملاً فرق داشت. این بچه‌ها با کسی حرف نمی‌زدند. وقتی ما آنها را میدیدیم، این خیلی بر ما تاثیر منفی می‌گذاشت. روحیه ما را می‌شکست. زندانی برای مقاومت کردن به روحیه قوی و استوار نیاز دارد. وقتی آنها را میدیدیم که سالها مقاومت کرده بودند و حال شکسته شده بودند، نمی‌توانستیم جرأت کنیم و از آنها دلجویی کنیم. چون فکر می‌کردیم اگر خود ما تسلیم شویم چه خواهد شد؟

۸۱. بچه‌ها را دسته دسته پایین می‌بردند و شلاق می‌زدند و وقتی که تسلیم می‌شدند آنها را بر می‌گردانند. تا آنکه به جز چند نفر کس دیگری باقی نمانده بود که ببرند. نوبت به بند ما رسید و چند نفری را از اتاق اول بردند. در واقع همه گروه‌ها بعد از ۱۰ و یا ۱۵ روزی تسلیم شده و بر می‌گشتند. هر گروهی که بر می‌گشت به معنی آن بود که دیگر بریده‌اند. این رفت و برگشت‌ها حالت تناقض جدی‌ای را در ما ایجاد کرده بود. اگر آرزو می‌کردیم آنها مقاومت کنند در حقیقت آرزو می‌کردیم که آنان بیشتر شکنجه شوند و اگر آرزوی برگشت می‌کردیم نوبت خود را فرا می‌خواندیم. برزخ روحی بدی قرار داشتیم. در این زمان تعدادی از بچه‌ها خود کشتی کردند. یکی خودش را دار زد و یک نفر دیگر رگش را برید. من با خود کشتی مخالف بودم. اما وقتی نوبت ما نزدیک شد، شیشه شکسته‌ای را در کیفم جاسازی کردم تا زندگی خودم را بگیرم. دیگران هم فکری برای خودشان کرده بودند.

اوضاع زندان عادی می شود

۸۲ منتظر بودیم که اتاق قبل ما را که برده بودند بر گردند تا نوبت ما برسد. یک دفعه دیدیم که در باز شد. یک تعداد از بچه هایی که زیر شلاق بودند و تسلیم شده بودند توی سلول ما آوردند. گیج شده بودیم که موضوع چیه. بچه ها به ما گفتند که یک هفته است شلاق زدن را قطع کرده اند و به پشت آنان را هم دارو زده اند تا زودتر خوب شوند.

۸۳ بلافاصله آن شب، یعنی در ۱۲ آبان ۱۳۶۷ ورقه ای به ما دادند و گفتند برای خانواده های خود نامه بنویسید. ولی برای اولین بار از ما خواستند که از خانواده های خود بخواهیم ملاقات ما بیایند. ما همه شگفت زده شده بودیم که چه خبره؟ در حقیقت برنامه سنجیده شده ای بود. نرسیدن نامه زندانی به خانواده به معنی نبودن فرد و اعدام وی بود. قضیه به این سادگی نیز ختم نشد. به بعضی از بچه های که داخل زندان بودند اگر اجازه ملاقات نمی دادند اجازه می دادند به برادر، پدر و یا خواهر خود که در زندان بودند زنگ بزنند. اما به افرادی مانند من که همسرم اعدام شده بود نگفتند که همسرت اعدام شده است. اما از آنجاییکه ما را صدا نمی کردند و به ملاقات نمی بردند تصور می کردیم که اتفاق بدی باید افتاده باشد. در تاریخ ۱۶ آذر ۱۳۶۷ خبر اعدام همسرم را دریافت کردم.

۸۴ بعضی از بچه ها که با همسر های خود که زنده مانده بودند حرف زده بودند چیز های عجیب و غریبی از آنان تعریف می کردند. مثلاً یکی از بچه ها که رفت شوهرش را دید گفت که او شوهرش را نشناخته است. آنقدر تغییر کرده بود که تصور نمی کرد. شوهرش لاغر و پیر شده بود. گویی سالها گذشته بود از دورانی که همدیگر را دیده بودند. بعد او به ما گفت که از شوهرش پرسیده چه برسرت آمده؟ شوهرش هیچ جوابی نداده و فقط گفته، "آنها از ما میمونی ساخته اند. هر بازی ای خواستند سر ما درآوردند."

۸۵ وقتی برای ملاقات خانواده رفتیم رژیم در یک سمت سالن ملاقات، گلدان و گل گذاشته بود و به ما می گفت که می توانیم برای خانواده های گل بخریم و گل بدهیم. رژیم از یک طرف به خانواده ها اطلاع می داد که عزیزانشان اعدام شده اند و از طرف دیگر خانواده های نجات یافته گان با یک دیگر گل و شیرینی تقسیم می کردند. همه این وقایع در یک زمان و در یک محل رخ می داد.

۸۶ رژیم، در جایی که خانواده ها گل و شیرینی بین یکدیگر پخش می کردند، به دیگران لباس های عزیزان اعدام شده اشان را می داد! در میان این خانواده ها، کسانی هم بودند که قبل از حادثه به آنان گفته شده بود که عزیزان شان دو و یا سه روز بعد آزاد می شوند. من برخی از زندانیان را دیده بودم که منتظر بودن تا شیرینی آزادیشان را بخورند. برای من شیرینی خوردن در آن زمان، به مثابه جشن گرفتن در اعدام قربانیان بود.

۸۷ به تعدادی از خانواده ها که عزیزان شان اعدام شده بودند شماره ای را می دادند و می گفتند به این شماره زنگ بزنید و به تعدادی دیگر نیز آدرس جایی را می دادند و می گفتند که فلان جا بروید و معلومات بگیرید. بعد از مدتی ملاقات مادرها و زنان را ممنوع کردند. چون زنان اعتراض های جدی ای را جلو درب زندان راه انداخته بودند. مثلاً مادری می گفت که بچه ام را کشتی، بیا مرا هم بکش، چه فرق می کنه. مادر ها حالتی را ایجاد کرده بودند که دولت در مقابل آنان عاجز شده بود. از همین ترس، مادر همسر من را خبر نکرده بودند. به پدر من زنگ زده بود که برود لباس های او را از جایی

بگیرد. بعد از مدتی رژیم به همه کسانی که خبری از عزیزان خود نداشتند می گفت که در خانه منتظر باشید، به شما زنگ می زنیم.

۸۸ ۱۲ شب بعد از ملاقات با خانواده مرا برای بازجویی پایین بردند. دوباره همان سوال های عمومی را تکرار کردند و از ما خواستند که انزجار نامه بنویسیم. دوباره تهدید کردند که اگر انزجار نامه ننویسیم فردا اعدام خواهیم شد. بعضی ها قبول کردند که بنویسند و بعضی ها قبول نکردند و من از جمله کسانی بودم که قبول نکردم. بعد به ما گفتند که بروید همین امشب وصیت نامه خود را بنویسید. وصیت نامه در حقیقت نامه ای بود عنوانی خانواده که از ما می خواستند در آن بنویسیم که ما خود مسئول اعدام خود ما هستیم. من نامه ای برای خانواده ام نوشتم که درحقیقت دلجویی از آنها بود. (نامه را هنوز با خود دارم.)

۸۹ فردا به سراغ ما نیامدند. اما آن شب دو تا از بچه های مجاهدین را همان شب پایین بردند. اعضای مجاهدین باید شرایط سخت تری را نسبت به بچه های چپ می پذیرفتند تا اعدام نشوند. یکی از این بچه ها اعتصاب غذای نامحدود کرد و دیگری اعلام اعتصاب غدایی ۱۰ روزه کرد. آن یکی که نامحدود اعلام اعتصاب غذا کرده بود تا ۸۳ روز به اعتصاب غذایش ادامه داد. دختره تصمیم گرفته بود که به زندگی خود خاتمه دهد. اما رژیم در آن موقع تصمیم داشت هر نوع حرکت اعتراضی را به هر قیمت در هم بشکند. دختره بیهوش می شد، اما به او سر می زدند. بنظرمی آمد که قلب و حافظه او دیگر کار نمی کند اما رژیم بزور به او غذا می داد. یک روز بازجو به او می گوید که بین هرکاری که می خواهی بکن، من نمی گذارم بمیری. فکر می کنی ما از مردن تو می ترسیم. نه! اینقدر کشته ایم که تو هم از جمله آنها! اما چون تو می خواهی مرگت را انتخاب کنی که در دست ما است، ما تو را نمی گذاریم تو بمیری. دختره که می بیند دیگر نمی گذارند بمیرد، بالاخره تسلیم می شود.

پایان

گزارش آینده مرکز اسناد حقوق بشر ایران به مستندسازی مورد زیر می پردازد:

- نقض حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی ایران بیش از انتخابات رئیس جمهوری ۲۲ خرداد

۱۳۸۸

"خاوران" شعریست از خانم کیانوش مجیدی، هنرمند ایرانی و خواهر یکی از جانب‌اختگان قتل عام سال ۱۳۶۷، که در حاشیه نقاشی خود تحت عنوان "خاوران" آن را نوشته است.

خاوران

ما ابراهیم را سرمشق کرده ایم
ما بهترین فرزندانمان را به قربانگاه می‌بریم و کارد بر گردنشان می‌گذاریم
ما عاشقان را بسیج می‌کنیم و به جبهه شهادت می‌فرستیم
ما پاک باخته‌ها را مجاهد اسم می‌دهیم و به دست جلاد می‌سپاریم
ما فرزندانمان را فدایی می‌خوانیم و به پای چوبه اعدام می‌بریم
ما همانیم که میرزا تقی‌خان امیرکبیر را رگ زدیم و خونس را به آب سپردیم
زیرا که فراتر از آن می‌دید که نگاه ما می‌رسید
ما همانیم که سهراب را کشتیم
زیرا که جوان بود و بهترین
ما سیاوش را قربانی کردیم
زیرا که پاک بود
ما به قدر ریگ‌های خاوران به قربانی نیاز داریم تا گناهمان را بشویم
که طاقت عاشقان را نداریم
و هنر دوست داشتن نزد ما نیست.

کیانوش مجیدی ۱۳۸۷